

بند شد  
۱۳

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان دسی

مؤلف: \_\_\_\_\_

موضوع: \_\_\_\_\_

شماره ثبت کتاب: ۶۱۲۸۰

شماره قفسه: ۲۴۲۸

۱۳۵۲

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶	۳۷	۳۸	۳۹	۴۰
---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----

کتابخانه مجلس شورای ملی  
۲۴۲۸

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰

کتاب نشانی  
۱۳

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب  
۶۱۲۸۰

کتاب دیوان رشتی

مؤلف

موضوع

شماره قفسه ۳۴۲۸



کتابخانه مجلس شورای ملی  
۳۴۲۸

تلفظی - فهرست شده  
۳۴۲۸

بازدید شد  
۱۳۸۱

صلاحت

۶۴۶۸  
۶۴۶۸

کودم خال افست  
بنیاد که حلقه زخم

بنای نمان هندو فر نفا  
شش شستو نمان

عکس از نمان

۱۵۲۱  
سنه



**بیتیه اشهر شمسیه فی مع بسم الله الرحمن الرحیم امام شافعی علیه السلام**

بر مسجد که سر زنده از خاور آفتاب	کسب طیب یا کند زنج و لبر آفتاب
رویش چنانکه در غوغای آفتاب	انسان که تو بجز سیر و از آفتاب
حسرت فدا روی او شنیدم که وینان	بسته راه باشد و چرخ آفتاب
ایون خسته رویش من است که در روزگار	یکت نیزه بر سر آید در محشر آفتاب
در دار کوی عشق دیدم در این جهان	چون نیزه است قامتش بر سر آفتاب
هر روز در قطره سال کند ماه را نسیر	ماهی که شد ز حسن خورشید آفتاب
ترسم که محرومیش کرد و زین خودی	بر جایی خویش ماند چون محور آفتاب
بسنه و اندام آید بر روی چون شمشیر	هرگز ندیدیم ستاره بر آفتاب
در روی موی دریا خود بپوشیده	و املقه ماه و او در سپهر آفتاب
از زلف روی پوشد و بر سبیل چون	در شگفت بر منته و در حسرت آفتاب
و بجز روی چشم از پسندت شود	بچون سپیدان خرد چون مهر آفتاب

نیز و چه سیکانی که نیز آید در حسن  
 با نور ماه روی تو سپوده سوخته است  
 در آفتاب سپند باروت ارکسی  
 بر روی سپهر ماه تو باروت با کس است  
 جز روی روشن تو در زلف خیره کند  
 می گفتت شب چو کی ماه چسب از ده  
 که دشت بارشش قد طوی مثال ماه  
 زلف تو چون عتاب در او مدغم است ماه  
 در صد هزار آفتاب ز زلفی که تو  
 تا فرق غم برق اسکر چشم بر می تو است  
 ای آفتاب روی ازین زده بر ستاب  
 رویت چه آشی است که از تاب نور او  
 این آبرو ز خاک روی با منی که هست  
 یعنی ز خاک در که شای که حکم او  
 خورشید آسمان علامه افندی علی

بر روی خویش بنده اگر ز نور آفتاب  
 همچون سپهر رخ روز برین نظر آفتاب  
 در دیده اش فلانند خنجر آفتاب  
 تو من فرستد چو چرخ کشید بر آفتاب  
 ز روی دوستش دیده میان هند آفتاب  
 می گفتت بر روی کوی دیگر آفتاب  
 و در دشت با سخن لب چون کوثر آفتاب  
 یا خورشیدی است تیره راه در آفتاب  
 که زانکه سر چه بود و ما در آفتاب  
 جویدیدم دیدم سیله و آفتاب  
 تا بدیدم زده شکست و تر آفتاب  
 دایم ز غم نشسته بر کوه آفتاب  
 هر بسجدهم ملازم بر آن در آفتاب  
 از با تخر کشید سوی خاور آفتاب  
 که نور او ز زده بود کس آفتاب

یک کوزه نور را پیش بر روی بستند  
 در غم سپهر بچوگان حکم او  
 هر شب بدرکش چه کدایان بناوه  
 اندر کنار عظام ایوان رفعتش  
 شب نصرتی که گشت تا وقت روز  
 بخشد بر ایگان شب روزی پنهان  
 در غم عطایش ابر است آسپار  
 خلقش بخوان جویش روز بهمان  
 خاکستری تو که درون سطنش  
 چنانکه ماه نور زخوشید کب و  
 ای سایه خدای که از نور رای تو  
 چرخت مطلع و انجم منقاد و چو چرخ  
 این آفتاب اشرف از چاکری تو است  
 پیش جناب تو و چو خیمت کشد سپهر  
 در چهارم آسمان نفس است چون سحر

زان روی باشت این همه سپهر آفتاب  
 عجب بر بوی چه کوی همه وصف آفتاب  
 با آنکه خورشید فلک و اور آفتاب  
 کورانه روز ز کرد و چون شتر آفتاب  
 چون ضعیف بر در اندر بر آفتاب  
 که ز آنکه نسیم ماه بود در آفتاب  
 ماه است خورشید و بر بزرگ آفتاب  
 دین ماه میزانش و در نسیم آفتاب  
 در روی فرود سپهر کی خاک آفتاب  
 شد نور مکتب ز رخ سپهر آفتاب  
 سه نور بخش گشت و صبا کس آفتاب  
 ماه است غلام و سپهر چو چاکر آفتاب  
 بر خیل اختران شد زان سپهر آفتاب  
 دایم ز هفتبهره و دوازده شتر آفتاب  
 جان از دم تو باشد چون عاز آفتاب

بی جرم دینی تو اب و در سپهر  
 آن ز حق تو باشی و ما سر پیکت ماه  
 چون پادشاه سپهر مخراب بر نمی  
 چون فو العشار و کف تو دید آسمان  
 در روز بدر تیغ هلالی مهشال تو  
 گشت این چه آفتاب هلالی همین مبین  
 از قتل عمر عبد و دو غزوه احد  
 از حکم آن حسام مغف شکاف تو  
 چون آفتاب یک تنه خیز بر کشته  
 صفحاش کافت و صف صفین ملاکت  
 بس غم خون حسامت در نروان کشاو  
 مبتول سپهر تو نیست و اگر شود  
 فستق بهما و روشنی عالم از شیمت  
 ای جبر کس که بر تو عنوت کند تو  
 در خواب می بود که تا زو بجای سوی

از سعد و محسن ماه و زخیر و شتر آفتاب  
 فرمان روا تو باشی و فرمان بر آفتاب  
 مخراب تو هلال نمر و سپهر آفتاب  
 کشتا بدست دار و دو سپهر آفتاب  
 چون صدم دید کشت سپهر آفتاب  
 دان گفت چون هلال کز لاغر آفتاب  
 یعنی ندای او ترا جوهر آفتاب  
 از آسمان نما و ب منظر آفتاب  
 زان پیشتر که آید بر سپهر آفتاب  
 انسان که در غلام بود صفه آفتاب  
 کشتی مکر نماده بر آن شتر آفتاب  
 صهارم هلال باره سپهر آفتاب  
 ز بهرست ز بهر تو سپهر آفتاب  
 انسان که است که غاره کند که بر آفتاب  
 بر زیر آن کشته بخت در آفتاب

زان خواب حکم از همه شک و ترکت  
 این خواب نیز دیدم من بی زیا و کم  
 شب روزگشت خوابش از این قسید کرد  
 روشین و که زو بهر ملک رسد  
 دشتی بند که که نبرد و بهر عجم  
 بر آفتاب خان که ازین ای نور پاش  
 دهنتر از بجا شود و چارم آسمان  
 چون مرغ داویدست که شد جبرش  
 یارب و می که گرم شود روز با نخواست

آسان چنانکه که در کعبه در آفتاب  
 بی پروا چون کشید بر جا در آفتاب  
 گامد چه سبب صادق و درخت آفتاب  
 زیرا که میرسد بهر کشور آفتاب  
 در چشم چون تو بهر سخن پر در آفتاب  
 بر تار تار نور کند بهر آفتاب  
 زیرا که جای کرده وین و در آفتاب  
 محشر سپهر و مهر آن محضر آفتاب  
 ساز و زمین چه کوزه آهنگر آفتاب

**استیفته اشتر بنو سبیر** عاده بسایه علم مرتضی مرا **فی منقبت امام اعظم**  
**علی بن ابی طالب** آن سایه کو بنویسد از آفتاب **علیه تسلیوة و سلام**

مرمان نمرمان در دور و در بخند و عذاب  
 چشم رحمت و استن از نمرمان عین خطا  
 مردم بی است مانا مردم چشم مدام  
 غرق در آینه لیک ز سوزن لاین نیند

سین دست مردمان چشم خورشید در ستاب  
 چون نیک زمر و مان و چشم من خواب  
 کافین رور و جوان آستان بشد آب  
 از برای وضو تن شان آتش افروز در آب

آب هر خون شد بر ایشان چو قوم قطریان  
 دیدم مردم بای زمین است ز طوفان در  
 چشم من هر کس که می کشد کونک کشید شک  
 از آفتاب عاومات و هر چه سلبون شد  
 خواند چشم از چشم من پوشید پارسی کزید  
 چون که چشم قند سپید است در ایام من  
 کوفی اندر و پیام موی است و ایام کافین  
 بر خیان دست چشم از هر چه عیب است  
 با حکیم عقل کفرم با جبر سی در چشم  
 خافلی از دروی از شهنشای کمرت  
 یعنی آن خانی که میرود به سپهر بر تریل  
 استانی کز کفر صد راست بلایون شرک  
 از برای نذر خالی که رو بد است ستانش  
 بارگاه فرشت کدشته از کون کون مکان  
 در عقور نفس میکشتم از بنو و عقو

غرق در آینه می نوزند و ایام ز آفتاب  
 بر سلا و پرده بلایی بر چه چون گلگون حباب  
 دیدم مردم غنی جگر با شکر که ناکر و کباب  
 عیدم هر کس که لا کربست از سخن من  
 دیدم چون در دیده جای خواب و کمره آب  
 دیدم من خواب راحت را نمی چند خواب  
 چشم من آشفته قمار است و پر است قباب  
 چون نشاید است در بر و درستان از هیچ باب  
 گفت تا کی کوراری دید با می خیزن باب  
 طوطیهای چشم از خیم خاک راه بو تراب  
 روز و شب از استمان جگر شرم آفتاب  
 کسی بود خند و ایام بر دوش آفتاب  
 بر دوش صبر هیچ چون خام در آید آفتاب  
 کس نباشد در بر ن آفتاب و زمین در هر باب  
 کز قدم روی ندارد در حدث و آفتاب

اسپ پران تمسید آسمان بر کوشش  
 ای پیواری بسته دست دیوانه رعدم  
 ای عمو دوی کسندت از قوام دزدو م  
 بتدائز ان دلدار کرون نوزت کز شرف  
 ولدلی کز انکشان اورا همی نتر و ستام  
 کز خوشبوسی شوق یگری از شرفین خبر  
 چه او براند زفسر از و چه با و اندر نشیب  
 بگذر و از انجان کاندیش آجا گذره  
 چنین باره نشینی کز بر و زوار و سیر  
 بر شتاب برق ماندسم قنیت طعن و ضرب  
 از برای رجم خصم دیو فحلت روز خنک  
 بگذر و از کوه تیت بی محابا و در نیک  
 تیر کز شست تو آید جانب بالا کشاو  
 تیغ کز دست تو بر خرد پیا پیا نشیب  
 غرور از خراب تو روشن بود چون بکشت

از پی در پی ز نور و روشن ار چون چرخ  
 ای پر سپاری ارتقا ره اندر محمدنواب  
 بی مستون خرقا که درون رتوت مطناب  
 رفتی هر صخره غم هست در باقی برق ناب  
 ولدلی کز ماه نوا را همی نپس در کاب  
 در شتاب سر عست اقبل از دواب آویا  
 چه بر عداند ز نسیب و چه بر برق اندر شتاب  
 میرسد در آن جامی کز جان شد در حجاب  
 ذوالشمار آتشین قصبه بر آری از خراب  
 روزی چا بر عدو کار طعان وقت خراب  
 از محکان آسمان رنگ تو تر آید شتاب  
 چه شتاب استتاب تو خفالت شتاب  
 بگذر و از قباب توین چون غایب شتاب  
 بگذر و از کا و دوماهی خطاب شتاب  
 بر بزم خوب بد و خور و دوزخک و شیخ و شتاب

از بعد و از کشف صفین و زمره نروان  
 تا کنون آن شرکان این دیوان مجرب  
 خوخت بر فلک بس سج را شمع از ان شدت  
 تو خدا را بودی و بی و هلم و لا ولی  
 بر تو کز برید از بی پیشی گفتند آن سخن  
 آت ز یک گستان خود کم کرد و هیچ کوی  
 کز با حق بر سر سبر نهادند پای  
 بگذر و سالی سه شست از اول خزان  
 عده و از صطفی و دایم جهان بعد از نرس  
 در طریقت کی شدی ممنوع از منع سکان  
 روشن وقت تر به اجوت جا از تو با  
 دانند از امر تو با حکم خدا روید ز خاک  
 حکم تو چون روح موجودات شد محنت  
 بی کلمات پی نفع نسیب ای صین اندر و  
 پیشه از قوت و فیر نیست بر پیل مان

از بعد و از کوهستان خیس بران فتح باب  
 تا کنون و مار قین و قاسطین اندر صواب  
 پای بهره در خاک کف نصیب از حساب  
 تو بی را بودی بی فاصله ناپ حساب  
 هیچ سان غم نیست کز با نشید خن آت  
 یکدور روزی با بی بسیل کز نیند جانراب  
 چه سب بر شد بریشان اسچن از حساب  
 پر خن خن سرم بهار آید بخوبی کایا  
 از زمان از خطبه تزیوج او کروی خطاب  
 سر زه کی با ذکر و دوازده لای کتاب  
 مسجد و محراب و سب بر سنت و عدل کتاب  
 نه زمانه و آفتاب و با و و باران حساب  
 چار خرم جسم شد زان بی نیاز از احتساب  
 کز فحلت از خدا رشا پر حسنی خطاب  
 سوز از زور تو منظم هست خود بر شیر خطاب



چشم غم از من تو بنموده در پهلوی کز گن  
 که صلابی بر خلقت در او در آسمان  
 در جوارت باختران مک پران طسیرت  
 مرده و در سلامت زنده باشد جاودان  
 با ولای تو ثواب آید کس نه اندر خج  
 بر شایسته بر بقرآن آید استغفرت  
 طبع من از انوری دارم غم زنی کن  
 هر که دعوی مراد من نباشد کس نوال  
 دشتی اندر پیشم و آن جو ستانی کوهی است  
 نیک چنان ملامت من خوانی کند در مدح تو  
 کتبی من خست من باشد اگر قشر قشور  
 نام شد این چاره نوزدهم زیر که هست  
 تا که اندر قبر بول هست و سوال است

در ایضا من به زلف  
 و انیسف المصنوع  
 با یاد پیشم زای شیمان و دوستان  
 هفت و نوزدهم یکین بهشت جریک صبا  
 و پانزدهم تین فی الترفیف  
 و عذر عدم زلف

زلف عطرش را که بر ماه روی یار نیست  
 مار چون از ازل حشرن مؤذنا زبشت  
 روی او محبت کون افزون زلفش شام نام  
 دو در بر ناهست و ایم پیش کشم کز چهره و  
 که در زلفین چون ز نامر بود نیست عیب  
 روی او در زلفش لبیک زلفش زبشت  
 زلف چون عجب است روی او چون به است  
 جز گل بر دوش که روی نیست زلف خار سار  
 غامی نبود کز ابروی که هفت خم  
 نیست کس تا ستم زبستی میشدنی کند  
 چشم ما دوام سیم کینیم و قامت سر و کین  
 چشم او چون آهوی دشتی و سیکن ای عجب  
 که چه جاود و خوشتر جان و دلدرد این زلف  
 عارضش با ماه کویم ماه را بنور و کلاه  
 بسته شکر نشان از نم و مان نکند او

حسن منی از رازان عیب طلب هر عارضت  
 بهشت روی او زان مکر چون مار نیست  
 هست تا هر جهان به از شام نام نیست  
 زلف و دو کسا در برابر روی همچون ناهت  
 نیست کافر چو پیشش زان در از ناهت  
 زان لب بر روی روشن به زن و طار نیست  
 شکر کا ندر ماه روی زلف عطر زبشت  
 من ندیدم کس که اندر محبت او عارضت  
 نیست کس کز زکس سپار او چار نیست  
 هست کس تا چشم است او به شمای نیست  
 سرور او دیدم که با او هم سیاهش نیست  
 کاهوی دشتی میان خلق او را کار نیست  
 کافور کویمیش کافور انقدر خوشتر نیست  
 قاضش را شرف خوانم سرور شار نیست  
 با هر چه او کند و انهم بسته شکر بار نیست

فیت که گویم دانش یکس چن منم که است  
است که گویم او هر هیچ از او تا ز فیت

در بعضی از کلام فی  
دقت و فاعله کشته

ز چهار سوسمین بجهاد بود  
که در چهار سوسمین می بود

شکایت از آن عدم بقایه  
جفا بود و نور جلاله

همچنین بحسب اندریم و غیر زمان  
زمانه جای غمتر آمد و سراسر ای خود  
کسی به بر نیز دخت آتش عیشی  
مدار کار همسره روزگار این بود  
بواسن فلک آوده خود غفلت مان  
زمانه داده خود باز پس بچند است  
ز پد روزگار چسپان شود که هلال

درین بیان رنسیه کاسکیش بنود  
نه خود قتل قیام است و نه محفل خود  
که در چشم دولش با ز بند چپدود  
که در بهارش خزان است در فراش خود  
چو آن غنید لباسی که چید باشد خود  
درین مشاهد حاجت نیوشد بشود  
بدان مشاب که تا بد بر هلال فرود

بر ویوی هدم هر چه در وجود  
ز محسوس زاید مان در کین بر اندازد  
پدر چو کسند این موار چو بر خست زند  
گرفتیم آنکه نبانی چو کوه پاید ویر  
در آفرینش او هر قران منوس است  
عجب تر آنکه نجاشش صدا فی عام است  
سوز بی حسری غامده ختم اهل هنر  
بجسیر تم که فلک خود چسپان فرستاید  
فلک بر دم و نام از شک در کین است  
جهان بدست نه اید گرفت کاخ کار  
ز باغ و هر چه جوی فراغ و امن که نیست  
چو سیم قسپان بر ملک زنی وانی  
اگر فلک نه بسان بیود خدار است  
ز نیش و نیش جهان تا شست و آفتاب  
سیان شادای و عیش از زمان و عیش از دنیا

چنانچه از عدم آرد بسی ایوی وجود  
نیایف تیم که برین جسدش مستود  
چگونه نام سپند و چنین ستم برود  
نه که راه ز بنای اسم بهر در آرد و زود  
مقارن آورد و از کین بطلع مسود  
بجنت دوست و عجب سخت و شنی عیش  
که بد فحاشیم گت و بختل دشمن بود  
درین بیان چو شبت روز این هم فرود  
مدام حسرت ناوانی است شغل خود  
بیایدت چه بناچار که روشن برود  
سلاستین سسپ و پیش در امرود  
که آهنی است برای فرسپ سیم اندود  
چسپان ز خود عملی و اگر شسته چو هیود  
بدان کسی که بدن است یا دمان آود  
که عمر بسنتر سیر است و نه خفت سرد

قبول می شود آنگاه که وقت آید قبول  
 در می بردم و آنگاه در روزی چاره  
 اگر که زخم و زاری اندر هم  
 ز طیشش پیش نه برسد رسکند تا خوش  
 از گریه و دید بنهند مدام در صبر  
 ز دیده زینت زیند و بکوشش مویس  
 سفید بختی نیرین و سخن رونی غن  
 بحد وقت کل سر و سبک از غیرت  
 ز باغ سه و کلی سر زود با زادی  
 که یار و آب هنر کل کند ز طینت بد  
 بچار باش غزلت کسی که گریه زده است  
 ز قدر آدم خاکی خاست بچیت در  
 کلیم رایچه مخافت ز فست فرعون است  
 پیکر زخم شده مانا بجهت سپیدی  
 دلم چه عود بوز و در آتش سپید او

هزار قابل است قبول می شود هر دو  
 کند به جنت و مدام با زسا الهام شود  
 بستر کند زستم زخم نشده به بود  
 در وقت جهان که بیایدش بوش شود  
 با بنیاط و می گریه بخت شده گشود  
 اگر زاری سماجی بکوشش میوش شود  
 عری گشند چه نیل و از لباس کبود  
 که گشته اند ز خاک بی خند و دود  
 که دست دهر پای خسته ز آتش نافرود  
 چو آفتاب که شتران کسش شکل اندود  
 بزنج نوبت او پر شود و چپار حدود  
 اگر همین نخوت بر او نکند بود  
 خلیل رایچه زبانی است ز آتش مزود  
 ز زبانه که درین خاک تو در شده مقود  
 دمی سباز که دم ساز سپندم با عود

شکسته آید که محسوس شد ز عشق ایاز  
 کزین دجو و من از عشق چه دوست است  
 پیکر می نه بخواهد بشیوه مارفت  
 بنامی لغت من با صولفان محسوس  
 کسی بود کسی دل ز بسبب کسی سپید  
 اگر مراد قیامت است و آینه و عده و سوس  
 جمیع زاده طبعم زخم پریشان است  
 که ای یارم و از فضل تو چه جو رسندم  
 ز آفتابهای سبوت و سود و کوهماست  
 رجو و فضل بهر سینه کاشی شدی عدم  
 درخت فضل و حکم و بال بار آورده

ایاز نیز شد از عشق عاقبت محسوس  
 چه کسی که نمائده است غیر دوست چه  
 زمانه می نگذارد و به عادت مسعود  
 اساس محمد را با سوا حقان شده  
 که باز و بخش از دید ما زاید رود  
 و غایب حد حسینه و قیامت بر عود  
 غفلت که بحسب طالع بزاد این موبود  
 ز جیل شایای ایام فستیم خوشترود  
 که علم یا هست سبوت و که جنل یا هست صدود  
 چه جو و کمرست و مردی که شد نا بود  
 پس از آسید و دو سه سال کوثر بخشود

در ایضا من	شکسته آید بهمانا که گفته ام ز آتش	حاکم اول
شکایت	در آن قصید ز آتلی منضود	الزمان
چون فضل بهر سینه کس درین زمانه بود	ولی فضل بهر سینه پر هیچ ندیدم سود	
پس عود و دیاری هنرند آهسته قدر	و که که دشت باین عهد این دیار نبود	

دین و یار هرگز نرسند اینچنان نواز است  
 غیبه ام ز بهر غیر ریج و فاقه نثر  
 ز خاص و عام کسی قدر من منیدانند  
 ز من نشسته فراتر چه بود بر آتش  
 ز کین سپهر دین قلعه پای بستم کرد  
 اگر که طبع مرشد است خواند چه پاک  
 چه باک شمر بنده مرا ز طعن عدو  
 ز عجب خاطر من کی در می بچکند آرد  
 چگونه فسر ق کند کن نیز ز بی هنری  
 گذشت هر ای را که دید فردوسی  
 جناب و جوار صبا که گذشت غیر ز میان  
 سیرت یزدانی سپیدم چه سحر  
 ز نامه غلط سپیدت سپهر غلط نواز  
 نماز پیش کسی سپیدم که نشناسد  
 اگر چه نیت ز قبح در مدح دشمن بود است

که دستار مسلمان دور فرنگت بیود  
 دروغ بود که هر کس آید بگشت درود  
 که عام جز بجهت من خاص چه شود  
 کسی که فسر ق نیار و نود ز آتش بود  
 بمن گذشت چه در حسن نای بر سواد  
 سخات فضل من ز این ندهد را و آید  
 سپهر را چه زبانی زنا و کت فرد  
 کسی که فسر ق نیار و غلیج را از رود  
 که پیشک مشک بکفایت است بهیزم و عود  
 ولی بماند که نشناخت قدر را و محسود  
 ز عجب بر نامه چه دیدند در قوم شود  
 نه دست میس دید که در نای صبور  
 کسان که غلط نیتند آهمنند سیم اندود  
 رکوع را ز بهر وقت سیم را ز قعود  
 نهیم و انگ مر از ز نیک پیشتر بود

نه کلمات من بوشتی هیچ غری زار  
 بی کسی که در او نیت کید یوسف خود  
 از او ستا و نخلد ن بلال الدین سخن  
 با شتاب عطار و چه انصاف کفر  
 با شتاب سر من اگر فسر و آید  
 ز جو دو بخل کسان نیست بر احوال  
 چه یا هست از روی انقضی حست خبر  
 گاه از روی از عجب نهی بگشت گذشت

نه طبع عالی من غلط چه سیم استود  
 نیند به که ستانند در او چه سیم استود  
 سپاهم که نیت سخن بود و نود  
 کفی که تیغ قتل کار بایدم فرمود  
 بدان سر دم که ز کوشش در با یزد  
 سپر ابر ز کتم قدم بخل و حست بود  
 حکیم مونس چه دید از نامه حست  
 گذشت نیز از عجب کلمه بر زود خود

در آسینا فی روح سوله ناما اجله لا محمد میرزا محمد التملین بدادوی

این ستر ماه رو که بجزی سپر بود  
خسکی که انجبال پری خوب تر بود  
ای شهسوار سن ترانغ ابروان  
زلفت بیافا ده و لیکن بخیل حسن  
خاست چو اخری است آن آفتاب روی  
بی خال کسندین تو بروی چون پشت  
در عجزت گرفت ایامه رودلی  
کو سپرین بوی میان بسته ملی

خوشترک دبارش و شوش بر بود  
باور که کیست که ز نوع بشر بود  
دایم کشید بر رخ همچون سپر بود  
این چهره دست سرکش خون ریز بود  
خست بر آفتاب که دیده که در بود  
براهمی پشت برین چون سپر بود  
زلفت بروی همسری اندر بود  
هر جا که کوه باشد باید کرد بود

هر جا که بروی زود روی تو ز چشم  
باروی الغرمت و با چشم و لب  
خاربت کل کرش هر تحت ز تو هست  
عشقت بودت زاهد و عارف بعبده  
باور کن که گوشش حرف پذیرند  
باور نیکنم چو تو زاید و کر سپر  
شکر نشانی از لب چون قند و کام من  
بر لب گذشت کشته شیرین و اویز  
مخدوم این فضل و بهمت لکن در اوب  
بگریست هر سوم آن بحر بر یاب  
هم از کونز لطف و صفای است طبع  
عزیزان میشی بعد از راست لظفر  
مفضل بودتش همه نفسش خسته است  
در بارگاه خف که می رهنما شود  
چشم فلک ز نامن همیش کشته کور

چون آفتاب روی تو اندر لطف بود  
رودنی کرت بجانب بستان گذر بود  
سکین دزار ز کس با حاج و زار بود  
عشق آتش است کاهت هر خشک تر بود  
آن کس لظفر بروی تو شیرین سپر بود  
خوشید و ماه که جسم ما در پر بود  
از حسرتش زهر سبی تخم بود  
کاین سان عداوت سخت چون شکر بود  
استاد فخر و دانش و فضل و بهت بود  
شهریت هر علوم و بر آن شهر در بود  
هم از روز موز محسود و خا با خنر بود  
دیوان و انشی همه اودا ز بر بود  
همل محبتش همه فر عیش بر بود  
در شاه را افتد که می سپر بود  
گوشش ملک ز غم ز سر عیش کرد بود

بر داوران هر دمی از شوق سرور است  
 اینها را از رسوم و کتب کشفی تو  
 رنگین روی تو که در کس بود  
 و شتی چو که گفتش باشد ترسنا  
 بسزایه تا فلک از صیغ استر است

**وله ایضاً فی مدح** همواره و فقرت چه فلک با در مرقع  
**نواب بهرام میرزا** پوسته خاطرت چه پاک پیر بود  
**جناب استیلا** **طالب بقا**

ز بجزان تو در شبها ز بس که دید آب آید  
 دل بیان من سزای جانان و آن سبزه  
 با سینه صال تو که در جسم من مراد زدی  
 نه ساقی بدستم می گویست و نه سبتم  
 چه بر روی تو زلف افشرد چشم چنان آید  
 سر کویت بر پشت عدن مانده که اندر دی  
 ز غول و لطافت من ترا بود و پری گویم  
 شو چون روز عالم روشن در من چنیا کرد

چو روی عالم افروز ترا سپهر می گاهم  
 زیاران پیش رخ بر نقش و زایشان چون  
 اگر روزی جهان منی که بر من کرده گویم  
 چنان کن تا توانی زانکه توانی چنان کردن  
 شمشاد جهان به شام آن که زده دم آن  
 بر روز زم چون بر رخ بشیند همسایان  
 بقدرت بر کن شده چه دستم چون بر زدم  
 بر روز زم که تیر روی اند خاک بشیند  
 پر تیرت که از دست همسایان این باشد  
 ز بس که همای کردان سخت از تیر جهان است  
 بهیبت نمر چون از دل کشی خصم شو چنان  
 ز تق لب تاب و بنو و خرمین هستی  
 برای دهم و پنجم بدخواه تو در حساب  
 اگر بی امر تو کردن بی رانی زنده نشی  
 ز دست که بر نشانت جهان خرم شده گیر

حدیث ما در دست چون کمان با هم آید  
 ز جهان باحت جان است که بر جان بند آید  
 حسابت رو سپه و تو ما رو حساب آید  
 اگر از روی بشیر از آن شده او با جناب آید  
 جهان سپهر را بار و کر عهد شباب آید  
 رود اندر عمارتش فرخ و نضر در کالی آید  
 عدد در کفی مثلش در ستم و او هر شب آید  
 چو بر رخ زان مین تا شرف آید  
 چنین کاری کجا از بار می بر عقاب آید  
 ز خاک ز بکا است تا ابد روی کباب آید  
 بر خاکس میانی کیسان که گوهرت که جاب آید  
 اگر تیغ جهان تو پیران از غراب آید  
 ز چرخ چاچی از امرت همی تیر و شهاب آید  
 همی باطل شو و در پیش نهی نقشش آید  
 چنان فیضی که بر سینه ز باران حساب آید

ز عدل او دوین نخست برت بخاند هم از بوی  
اگر عالم گشتی بی مصلحت نبود کسی تو  
وقار و صلح تو پسند همه در آستان گوید  
به همه تو بسزین دو کس نیکوید بی ناله  
بیز از حدی زوان و بسزین زنت پیغمبر  
تو چون غل آبی تو ارمین پیغمبر  
ز حسرت تو دوستی برین عالم نمی بینم

زیر روان که هست سبزی است بی کتاب آید  
کسان ظاهر خطا پسند در باطن تو آید  
زمین را از چنین بارگران پسند آید  
همی گزید هر قتی در سستی که با آید  
مرا از شادی هار و زحمت آید  
از آن ارم دست از لطف همی تو شای آید  
که جز قافایت پرین کس نماند جز آید

درد سینا فی کعبه سیدنا حکیم فاضل و انا که بر پی زویش  
آقا بزکند طابانه شاه یکوشش بر پیشانی شاه آید  
الاولی الاکرم انا فخر  
جبل و محبت شاه

رسیدنا مرمانیت ای همنه پرور  
خنی خشمه کانه چه زلف بر رخ یار  
ویا که سبیل تر ریخته بودی کسمن  
چو قسته دلبر دای تو راست هر نفس  
ز دل فری بر با تو باش بود همان  
حیات عاشق و زاهد ز مقلد سیمیش

درد نوشته خلی می کند چون خط و سب  
ویا نوشته بجا نور خلی از عمنه بر  
ویا که روز و شب آینه سپید بگر  
تو گشتی اگر عصای کلیم بود و مگر  
که با دماش بوی نبی است الله تو آوز  
دوران یار مگر بود و چشمه که ش

درفه عاشق دل خسته و الهامش بحان  
نشسته صفر بنوش چو یار اندر دل  
نوشته مهر و وفا بود جمله سب با  
تمام نظم نوشته مست نظم تر از پر وین  
ز غمازه تو شکر بخت این گشتی نیت  
که در کجبان قیسمتی نداد و از آنکه  
دل تو چون صدف کجرف کوه و تو ش

چو چشم باز زو معلقه هم او یک سر  
ویا میانه اوید به عیان سواد سب  
سرشته عهد و صفا بود جمله با با  
تمام شکر تو از شکر بود و محکم تر  
که هم زنی بود هر جا که بنام سگر  
زبان و غماز دوست تو جگر بخت کهر  
ز جگر تو عاشق گشته پر زور

در سیمت تو خجست به مدح کسی  
کلام روشن تو به آفتاب سبیر  
بیش شکر شاعر شاعران جهان  
کلام تو میان کلام هسل سخن  
ترا نرسد که کوسید پادشاه سخن  
ز لطف مدح مرا گفت بودی از ده مهر  
سنت چه مور که مور خود سخن گوید  
دوران نامان که تو رفتی بر پیش کیبان

خدای کفایت فنا نیستیم لایق  
گرفت عالم سو جو و راه سبیر  
چو در مقابل چو شیده تا بانگ خسته  
چنان بود که بود پادشاه در سگر  
که صیت شعر تو بگوشه است هر کشور  
مرا سزا نبود این تر است اندر طوار  
ز یاد و گفت نام از مور بلکه هم حتم  
قرار از دل و طاقت ز جهان و پیش از

و اگر بخواهد ترا هم منبسط نماید  
 چنانکه صبح وصال تو گشت شام فراق  
 قلم گرفتیم و کفتم جواب بنویسم  
 بجز فک فرود شده تا چه بنویسم  
 از جای جسم و آسیرم دیدم از آنکه  
 بگشتم که که گفت در کشای ستم  
 در شمش کسادم دیدم هر آنچه دل بخواست  
 رنجی زباده برافروخت چه شعله نار  
 ز می هارم چون گل عرق بر آرد  
 غنچه بود بدستش بد او خندان جان  
 ز خاک خواستم و چه دانه از دل جان  
 بگفت رسم تو اضع کند او زده ساز  
 بریز زود گل خیسند و می چار روان  
 در شامین و موافق شراب صاف حقیق  
 ز بهر دفع کند آسمان بجای سپند

که از خیال تو نماید چشم خواب و در  
 امید هست که این شام هم رسد کس  
 بسوی دوست حکایات خوب چون بگو  
 که ناگهان زود آمد صدای علقه در  
 طمان شاد و کشتید تو آمدی ربه  
 ترا آیس و ترا موش و ترا او لبر  
 ولی بطلع خود این ندیده شدم باور  
 دو چشم است ولیکن جانم ز اندر  
 خویش چو آب بصافی در می چون آرد  
 بنام کاش نهادم بی تو اضع رسم  
 چو جان کشیدمش از شوق تنگ اندر  
 شراب لعل صفت در ببط و فر  
 بسوی خود و پیشان کلاب و مسنبر  
 سراسی غالی از اغیار و یا راندر  
 ای هم بخور شید رنجی خست

و مان زمشید بر آرد و مهر بر بخت روان  
 زین عیب سپرد با و عیب را کبر کشت  
 از آن منی که چه نوزد را کذا کند  
 از آن منی که اگر نکشش او شد بر ماه  
 از آن منی که اگر رو بهی نباشد از او  
 بطرف غنا و بجا صیت شیرین  
 کشید یکد و سه ساغر از آن شراب حقیق  
 که ش جام و گل شاد گفت از سوز  
 بشت من که پیکر و پا و من که بوشش  
 بگشتمش که مجرول زمین که در پیشم  
 چنین شیند بسی لطفه و بر وی چو ماه  
 که بگله ماه رنجی دل بوده از دست  
 بگشتمش که مراد دیده که با و آن دم  
 ز خنجر ستم بجز چاک چاک شود  
 و لیکن اندوهم از چه هستی رنجی شست

به خون عاشق و لعل شراب در سس  
 در آب خشک چو ساقی بر بخت آتش تر  
 زنده ز پیشی نور و ضیا ملعن بجز  
 شو و طلعت او ماه مهر و مهر  
 بر آرد و ز بهسپر پست از تن قصه  
 بزنگ لعل و بصافی در و به عسبر  
 چنانکه جسم وی از باده روح شد کسیر  
 که من سینه اش رسد که سخت من بگذرد  
 بسوی من که بسوی و بجان من که بجز  
 شراب خون شد و گل خاک کشت از سبب  
 چو این شیند بسی لطفه و بر وی چو ماه  
 که بگله ماه رنجی دل بوده از دست  
 که بسوزخ تو نماید بر وی لطف  
 بنیز مهر بر خیال تو در دل است اگر  
 که مدتی است که رفته نیاید ز ستم



ابرو بفضایل آقا بزرگ آنکه ز فضل تو  
 ندیده ماین پدر سپهر چون تو بودی  
 تو در شب ز میان زمانه گمت از کلام  
 ز تو هست فخر قریش ز تو هست فخر عرب  
 خدای رسی تو که آسمان رو و ساری  
 ندیده و دیده افلاک تا که بودی تو  
 ز علم تو هست که افلاک با زبان دارد  
 اگر کسی خنی گوید از تو مستحق است  
 صغای من و بد عدل تو در آتش که  
 اگر چه پیش طبیعت حکایتی گفتم  
 بزرگوار حسب با سوی تو آیم  
 ولیکن خوش دل از یک پیشتر از ترک  
 شنیده که پس از فعلهای زشت در تو  
 شنیده که پس از فعل خمره قاتل و  
 مرا چه سخن هم پیش تو نشن مست علی

رسانده پای او را که ز فلک بی تر  
 نیار و چه تو نشنیده و یکی ما دور  
 توفی ز نخبه زهر او و دونه با جبر  
 تر باقی است نیار و تاولی است پدر  
 ز تو و افشار ز بان نش خراب چن سپهر  
 اوست عالم و فاضل حکیم و دانشور  
 ز علم تو هست که باشد زمین را بشکر  
 پس که فضل و نهد را تو بودی پسر  
 و اگر چه خلق منور و سپند و مجرب  
 مژین و سید و خرافاتی است ای در  
 چه عاصمی که در آید بسره غده محشر  
 شدم ز تو بهر مسلمان اگر بودم کاسر  
 بگو که تو به پذیرفت تو به پیش او  
 چکر و توبه از او عفو کرد و سپهر  
 چه دیده تو ز من پیش نشن هم بگو

شنیده ز چمن قنوج مرغ هم بشنو  
 ز فضل خدای تو نشن و ز لطف هم پیش  
 که گفتند که تو نشنی بودی مجرب  
 همیشه که شب روز در جهان بشنید

که هم ز عیب پدید است پایگاه سپهر  
 چه و شتی اینهم پیش تو گشت خدای آور  
 چه خد ز پیش تو آور و نام جرم سپهر  
 همیشه تا که گراید در آسمان مه و خور

**در هینا فی طرح امام شافعی علیه السلام و منظره از سیاه انبیا علی بن ابی طالب**

تا که رفت از چشم من آن کبر سیدین بن  
 من از چشم خود پیش از جدی سوختم  
 جای شادی محنت و اندوه فراید بزم  
 در کنار من خون دیده معلست و عقیق  
 دعوی جان دوان مارا اگر تو شکر می  
 داستان سلی و مجنون برافسانه و ان  
 این دل پر خون چون پر ز با و شیشه است  
 شیشه اول خود بدست چشم مست داده  
 خنده کل و بلستان نیست پیش از یک روز

سبهم از دل بزود و بهوشم از سر و جانم تن  
 ز آنکه ز مردم و شوش پیش از خزان رنج و کن  
 بی رخ اعدا و انفس را و الوج حسن  
 از چه با زرگان و دوسوی بوجشان و کمان  
 این مرغ نیک تو داین کون و تیغ و کفن  
 عشق با منوخ کرده و استمانهای کون  
 دایره چشمان تو بهم مستند و چشم شیکون  
 کس است چون کنم چون که باشم شیکون  
 ابر آرای از آن پوسته که بر چمن

مشتری عشق است بفرودش این محتاج سخن  
 شهر چون صحرای کوی تو چون بازار مصر  
 من چه بپوشم و در سپهر چه بپوشم  
 بهتر از کشته شرم آن حقیق اصل سب  
 جسسه تو که تن را میان پرهن پوشید  
 کی تو نام دید غیر می که ترا در بر کشد  
 خط شکین بر بست پیدا و رشک می کشد  
 آن لب خفته از غایات خوبی برده  
 نیست معده هم میانت تا نه بر بندگی این  
 جز تو نشیندم کسی که این چنین باشد  
 کس ندید چه بفرود چنان روی و بخت  
 زین جایون زلف تو باشد مکر ساید ما  
 سوی تو باشد شاد لب لقا بی و در سپ  
 من بدید آفتابم تو بروی و غم خیز  
 من ندارم در زمانه و شبی باشند تو

زین طرف هر دو فغان طرف کین دنیا  
 و بر این من جفا کم کن که از تو داوری  
 آنکه در کاهش همه جفا شاه که است  
 آنکه هر چه پیش مان واری بر و نشک جان  
 آنکه پر بسته ز چه تیغ جان پیش من  
 کاره تو پیش ما در کسیتی هم ساز و تی  
 که بتابد برق تیرش در من در روز نم  
 شام کمان از برای بزم اجا پیش فلک  
 پا بجای می مست حق بنما و بروش بی  
 کروان در کالبد پاست مست و نبود  
 خردای آنکه در کاه چون پست حسرم  
 آسمان کنی سب چه کان فرمانت سپهر  
 که خلعت با تو سینه و در زمان خوش بریز  
 آسمان در دم تو از شرم زهرم عترق  
 که بجای را بر و در گردون کج خطه براق

زین طرف صدق و صفا و از طرف کین سخن  
 میسبم بر در که شاه و در عالم بچسب  
 آنکه عاقل عاقل چه زوان فرض شد بر و در  
 آنکه هر چه پیش تو سخن آری فرون آید سخن  
 تا قیامت آسمان بر کشته چو من  
 در شمشیر زخم او پرن شتابد با من  
 تا قیامت خون بجای لاله جوشد از من  
 آن فرود زان شمع سر به بند من نی کن  
 تا که از با جسمم از پا در اندازد و من  
 جان شیرین کی دمی میز سینه تارک کن  
 قبله اهل است و سب که مر و درون  
 بر ماوت که کرد و دو و چو کاشن من  
 تا نیاید هم سب ری با زال زالی سخن  
 که کسی با او کند با رفت او مست برن  
 بی براق آری تو هر خطه کرد و من تا سخن

فاخر اسازنی بجای غسب بقبر نیستی  
 کرسود و قتی محط است تو موج زن  
 همچو سیم نقد براج مشت در هر مل  
 اچو روی خوب تمل سنتت از برین  
 ساکنان کوی تو شا و چون این مشت  
 زایران سوی تو آزا چون سپهر سخن  
 مرد هست آن زندگ که نیست اندر جوار  
 با وجودیستی همچون تالی من نیستم  
 زنده هست آن مرده که پیش تو دار و من  
 مشت خالی بودم اول چسب از نیکت بود  
 در طریق منی هرگز نچسبم ماد من  
 فضل بودم مدتی در عهد خفت با تو ان  
 شطیغی بچسبم بروم عاری از فهم و فطن  
 رنده رفته شد تو انا عنصرهای ما تو ان  
 در تقلم حاجت سرود قاصد زلفت با تو ان  
 این جمله لطایف تو ان را اندک نیستم قدر  
 تا کنون که می رسید اینم و صد را چمن  
 عشق تو ان را می پرستم و ایام اندر رو در  
 راه رو گشتیم راه و یونس را در زن  
 با چه جسمم و خطاشا دم که در در جسم بنا  
 مودع خویشم شمشاد چمن قشای بی من  
 خوش با علاج تو گشتم ولی شرم من تمام  
 همچو بت کا در پاستند از اول انجان شمشاد  
 من چکوم در بدایت کو ترا در خو ر بود  
 شرم و سباید مرا از گشتمای خوشترین  
 چارام که نماند گشت یکت از ابعی است  
 بل ای چمن گشته در صفت خدی و در بین  
 کز برای تو کس در آورد و سوی عدل  
 کر بر دگر با فاشک و معان و بی خفت

شهر با هم جلیب است و حقیق تا کسی  
 و شنیدن سیخ اقبال تو می اندم با هم  
 که تو افی شد که زینت عیبی غدر زناه  
 ایست باگی که تو افی شد که زینت چو چوشت  
 چون می مروی اندر و غالب بر کشتا

کی بر و معلوم حقیق اندر بدخشان و یسین  
 این همه تا طبع مانند جلا به من  
 حذر با این نوع گفتند استادان فن  
 خند چون کرد و مکر تر بیشتر وار و من  
 بهتر آن باشد که سازی بر و عاظم سخن

**دره هینا فی مدح** تا ساط و منت از شادی تو هم خیر و دلم  
**دائرة اطلس علی** در ستانت در شاط و شانت سخن  
 شهر با اسباب و نقطه  
 ابن اقبال علیه السلام

بسی فیصل بهار که گشت حمد خزان  
 چهار باره و دمان سبز و رسنا و زمین  
 ایمن سباط ز تو و شد هست پنداری  
 دوباره گل چمن پرده رو گشت از روی  
 طریس باغ چو بنو و رخ ز حمله غیب  
 ز بهر کناره روان جوی آب چون کوش  
 تو گشتی آنکه بود بهر سپید چون بلوبنی  
 تدر و بیبل و قسری چو چاک و در و لان

جهان پر ز شادی دوباره گشت جوان  
 ز با و باز حیان گشت از زانی نمان  
 دین چه لاله چرا و سعدن مرجان  
 دوباره بیبل پیدل زول کشید نغان  
 شاکر که در او ابر لاله از باران  
 نعل نقشه زهر و چو جوی و غسان  
 تو گشتی آنکه شده صحن باغ رشک حیان  
 سیان باغ ز شادی چو با و در جوان

نماند بر سر پای فاشه خمیر	گر شد کل زوفا عند لب ومان
چه شاخ کمانه بر آرد و برک از ترسی	ز اعتدال بر او چو بنگ مشک در میان
دخت بر چمن از شاخسار زوفا کلاه	ز ابر خسته که در استاده بر سر آن
ببر کشید سپهر گلین شکو فز چو دید	که سوختش سر هم سری کشید نشان
کشاده دیده اجرت بستان نکس	شدت محبتش ای صفتی زوان
بکار بندگی آناه در سوسن از آوا	بشک از دستان کشاده است زبان
عجب سپیدم آورده قدری تعظیم	سیان باغ بخت چنان بسته میان
بشکر نازون و پند گلج و سرود چنار	کل ز بخت و سوری و لاله و دیوان
یکجاوه ز بار عطاش سر بر زمین	بسی ز کمرش بر کشیده بر کیوان
یکی نموده و دوتا قدر بار مست او	بسی ستاده و آناه از پی فرمان
یکی دو و یک کشاده چه دید بان در راه	بسی ستاده و خنجر کشیده چون تیران
یکی بشاخ ستاده چه بزند تی بر هام	یکی شدت ممدار لشکرستان
یکی ز روی بر فوخت نمب آتش	بسی بر خیت بی چشم بر سپند بر آن
بزان خوشی که نگران بره بود از اول باش	بهما نیز و چندان کشت از آوا و آن
دخت خواب گران است و چمن بچسند	ز نفس نامیر پد ر شد چو جسم جهان

بیتن کمال کسی از زار مسی که بد	که نیستش پیشین فصل گل خنجر خندان
کسی که بار ندارد و در سنگت آید	که از چه زنده و بی مانده چون نثار و جان
خط بر فصل بهاران که از ترشح ابر	ز جاغبار نیکو و سبک ز با و کران
درین هوا کت مست سید به و حسیه سپهر	بهست یکد و سبک ز عجم حادیدان
شراب صاف ریخ میواتی لب جوی	جسیرین سکار پسندم نشد ز کار جهان
تو که خوشی و اگر خوشی جهان کند و	تو هم بر خیم جهان این روز خوش گذران
ز و هر روشش جو فارغ از مفر خنجرش	ز باغ گل طلب این از نوم خنجرش
ازین زمانه فانی بقا مدار آهید	چرا که خدا نقل من عیسا فان

جهان و کار جهان دیدانده می پسند	<b>مطلع</b>
چو حاجت میان باشی بسط بیان	

چرا عتقا و ندارد جهان و کار جهان	بگیر و حسن شاه و دو عالم از اول جهان
شکی که پست بود با بندیش که رون	شکی که خنجر کشند از کد انیش شامان
ادب و قر اول نام عالی قدر	خدیو کشور هستی علی عالی شان
کنایتی بود از بوی همه او جنت	حکایتی بود از ناز همه او نیران
روایتی بود از نطق فرخ او و در رخ	اشارتی بود از بوی خلق او در نهران

بسم و عزیم می اور قدر قدرت	بر زخم و زخم می سر در قضا فرمان
ز علم او است که پرست ساکن است بین	ز علم او است که گردون بجی بود گردان
پرست او است که خیزد زیند از راق	بنام او است علم و مینند احسان
ز جو و او است جو جهانینان موجود	ز جو و او است بنای نه آسمان شایان
کوه پاک ای صفت صفت انجیل	و لیل نیکی او آید آیه اقتربان
ز یکت تضرع انکه از سما شریف	ز یکت توجیه او مگرین کد اسطغان
ششما همگای که است مدحت تو	بهاره زبیر راش روزیت دیوان
باجب سبزم تو کوشم چه سنگ شد ساکن	بسنگ غم تو خواندم چه آب گشت یوان
بهر عدل تو از شیر کی مد آید	چین امین تو از ماه کی در و گستان
ز بسکه دست تو هفت نده ز کبر کعبه	ز بسکه جو تو بخشیده ز زبنا لکان
بیا بجا که حال تو عرضش کم پایه	ببارگاه جلال تو عرضش کم پایان
بر آسمان صبیح تو مهر و مهر نوره	بر آستان رفیع تو بخر شا دروان
اگر رضای تو باشد چه اتر از ز کفر	اگر ولای تو بنود چه و از ایمان
بر روز زرم که کرد زلف آتش تریب	ز یکت کوره خدا و صفت نمیدان
فلک بروی زمین رسم مهر کبر سید	فلک زرم کست نامه بر بنی انسان

فلک شد چون کف قصه زمین خاک	ز زمین رو و چه کی تیر راه بر کر گردان
شمال شمال چو کله خوی ز نازک منفسه	همال آب جبهه چون چشمه نختان
زمن کوثر و قاسم نان چون شیخ	ز ضربت است شویشت تیغ چو پستان
هست بازی سپنج و قضا چو کمان باز	قدر چه کوی کند صد هزار سر گردان
دشمن باره خار شکن زمین ناله	بیان مشاب که عاصی بشمار از حصیان
ز نند چنگ میان در کوهی هم پهل	بدان طریق که از ایشان پهل شود حیران
گفتند پیش شیر چه روی سپر	گفتند رو بسوی تیر چه پیشت کمان
زیر زلزله افتد بچار رکن خلک	ز نای نای اسپران نای هوی بیات
در آرزمان که درین در بدن شود از رحم	دوان زخم جنت ز بیدیه کریان
تور و کفی بسوی زخمی چنین چون زخم	بهاره باره دل شادان و با لب خندان
بیشخ پاره کنی دشمن از بود خاره	به پیک دینه کنی خصم از بود سندان
سپاه خرم که شرق تا بغرب بود	چو آفتاب سبزه کنی پیکت جوان
هزار صف تو بهم بر نی پیکت شیر	هزار کوه زجا بر کنی پیکت پیکان
گرفتیم آنکه ترا آسمان بود دشمن	پنهانی هستی او را ز دشمن کن ویران
گرفتیم آنکه عدوی تو تیر کیو هستند	گرفتیم آنکه تر این او دشمنند بجان

همان دوست گذار و بیستغ بر زمین  
 باز و بازوی تو با خیسرم شاه  
 بسوز از لطف صفین بوی خون آید  
 ز خردان بد را آید هسته ز سر ز خاک  
 نهایی دین سپیش ز جنگ بر روی  
 شجاعت تو ز شری که باشد شمس  
 اگر ز عدل سازم پان ستم باشد  
 قطب کوه توبه آدم نمی شدی بر حق  
 ازان بسا صلح دی بسیدگشتی رفت  
 اگر نه راه مایه و پیش تو بود سنوز  
 ز لطف گرم تو شد غریب آتش سرد  
 تو گرفتاری ندای بگفت یکت  
 شیم لطف تو بر پر من در بند که شد  
 عزیز مصری گشت یوسف صدیق  
 اگر نه نور ولای تو بود در دل خنجر

در آب و آتش اگر حفظ تو بود مش حرز  
 اگر ز لطف تو نبی بودت کبر کبر  
 توفی که روح تو کرده است احمد مرسل  
 شپه هر چه کنیست تو بهتری ریشبه  
 بخت کوی عای تو قاصد است کلام  
 گرفتار آنکه سخن گوهر است عانی  
 گرفتار آنکه بهر شکر من شکر باشد  
 بسوی سپهر توفی شتر بر دهن آن ماند  
 دیکت هر که بقدر کمال و انش غیش  
 اگر که گفتند تا قاطع قبول باشد  
 هود است و شستی که از بروج تو سر افرازد  
 سلطان است تصدیق اگر شش همچو کمان  
 ستم است که عفو تو است عذر پذیر  
 همیشه تا که نبوت فرایده از عجب  
 بدشمنان تو سلطان شیشه چون صخره

ز عرق غسری نیرست موسی عمران  
 بسای سبته نمی شد ز دار بر کردان  
 توفی که چو فک گفته است غالی سجان  
 کمان هر چه برایت تو برتری ز کمان  
 بر شج و بسطش نای تو عا برت پیران  
 کسی نبرده بشوخی کس بر روی چمان  
 کسی نبرده بشوخی کس بر روی چمان  
 که ابلهی بر و زیزه جانب کرمان  
 مداح ذات شریف تو میکند عنوان  
 بدان رسد که گشتم سر بر نه و کیوان  
 که در خضر از زهرج رول شد حسان  
 مگر است توفی اگر کش چون عجبیان  
 معین است که لطف تو است بی پایان  
 همیشه تا که سعادت بر آید از میزان  
 بدشمنان تو عترب سلیم چون سر حاکم

دریاضی من سلطان سلیمان بن ابی طالب علیه السلام بن علی بن ابی طالب علیه السلام بن محمد بن ابی طالب علیه السلام

سبز زرد گشت در شش زمین	بر طرف خط ردی با سبزه بین
باب باران و باد و روزی	آتش لاله رسته از دل طین
سوسن جعفری سخن خیسری	ز کس دلاک سبیل و سرین
شست بر از رخ شقایق که	باد و اگر و سبیل پر چین
دم قاقم ز سپید مشک عیان	در بر سه پونج شیر عسرین
کشته مار کشیده چون خسر	سیب بر وی چه مجرب ز زمین
سرد و سرد عصفور پش او	سر بر افراشته بچرخ برین
طایران چمن همه مدبو شش	ز نوا نای عند لب حسرتین
بر انجا خاک و خسته روز	زاهد باغ میکند کابین
من هفتل کرده کا مینش	و خرد نیک رست مسمرتین
کبکف ویر و تو چکا و ک و دراج	سار و قسری همه کوه برین
ژده ساقی طلال گشت اکنون	آن که بر ما سر ام بد چندین
سرسن خاکپای تو بر خیسنه	دل و جانم فندای تو بشین
بشین مطرب سزوی کش	خیسنه ساقی بد می رنگین

ساقیا مایه سسور بد	ک شود و چون خور و حکمین
زان مسی و که می شود رستم	کز خور قطره از آن کرکین
آن میم و ده که آسمان کرد	بسه نه که وی بخور و زمین
آن میم و ده که کز خور و عصفور	کرد و از نیم قطره چون شاهین
پشته و مور را ز باد و تلخ	ک شود و کام جان نشان شیرین
پشته کرد و هشتال پل و مان	سور کرد و بهسان شیر عرین
باغ جنت درخت چون طوفانی	جوی کوز نخار حور امین
طوفانی و بانگ فی حرمت باد	فصل روی بهشت و فخر وین
شاهد روی به بانگ و فی	همه تجسد صفت بهتر ازین
بر این همه صفت مسیدانی	دحت پاوشاه ناصر الدین

دو ریاضی من علی بن ابی طالب	دشتی شمش که شمشا	اما بین همساین
است بلین الحسن و حسین	این نه شمرست بلکه بر حسین	علیها اسپه م

فصل روزت نیز ایسی می بین بد	زان شراب کتله مزلون هر ریح کنن
روز نشاء دست چمن کز خورش باور پست	بر لب لاله زو می خستند و با سخن
با بخار و لربانی چون تو بخور از خوش شست	خاصه و فصل ریح و خاصه و سخن سخن





بمیل تبار از بی آفتاب و خورشید مستی	کوشش هزار بوسیل و از او تبار و دلال
کشید قند کبابی که از اعتدال گذشت	بمها لاتی که حکایت ز حال است بحال
بمذکرم گاهی سینه قدر عجز موسی	بر پستی که ایامه روی کین بحال
سپه از فرق نیاری یقین در از جهان	سپه را تا ز ندانی خیال راز جهان
بال نیست کی نفس باره شاه است	که رفته رفته می شود مستر و عدل
سین دست اسلام شاه ناصر دین	که نصرت و نظیرش تا آمد با عدل
روان عنایت غمناک شوخی اندر پیش	دوان حاد و لطیفش جز نبی از دنیای
چو دست بخت بلندش از بسیار بزمین	بپای امن و در هند لمانی و انان
سیر قبح در دو چار سوسن بر پرچم	کز نوس با و در بهت یا جز بستان
ز شیر را پیش از نیم حله شیر فلک	پس کی بود کرد و خون شیرستان
فلک تفسیر بر زبان با کوشش	ز بسکه روز و شب بان میرود بستان
اگر چه در همه اتفاق چون الف یک است	برستی که قدش هر که در خون و ان
بمذکرم گاهی سینه قدر عجز موسی	برای نطقه از کنگشان که رفته و اول
زمین ز غمناک با بد با او آتش	فلک ز غمناک دارد امید همه استقال
چو پهنه ز کز چرخ زیر پر کسیر	چو سیر طایر فرشتش فرو کشاید بال

ایلی شکی که ز دست تو می سبب لاجورد	بگاشی که ز جو و تو می سبب لاجورد
سحاب آب ز بر با ستانده و خورشید	مده و کند که بارانش در همه افعال
آهسته آهسته میل دریا و کان چنان نشی	ولیک نیست معینت کسی در آن احوال
گفتی قاسم از زاق غایب عالم شد	ز امر و اور ذوی بجز وقت و دستمال
پنی افتاد لب تشنگان فاد و خوشتر	مسلسل است ز جو و تو در جهان بسال
بگام جو و جهانی بسایلی بخشه	بشاد و دانی فنی منت مملک سال
ز طبع انوری این پت مشاهد است مرا	بوصف صحت و تو ای پادشاه و شکر حال
ترا زونی که در او با بر تو سنجند	سپهر کفنه میزان سز و زمین شغال
ز دست سیم کش است ز مردم و خون است	که علت یرقان شد دلیل رنج ممال
بهرم و زردم بکلیک تیغ روز و شبان	کسی تو دشمن مالی و گاه دشمن مال
ترشند که بود وقت جنگ و فصل اول	ترا رسد که شور و زرم و گاه قتال
مال تیغ و مجتهد بکند و چرخ جهان	شهاب تیر و قزقرش و زمین کوبال
ز کوه ب تو یک ناله راه ماند باز	که عزوب چو خورشید ز رود بوبال
چه بود چه پشت کند دشمن تو در میدان	ز دست تهر تو خود جهان نمی بود هر حال
که بر خصم گاه که ز وقت سستیز	بسیر هر روزه داری تیغ است حال

چشم خورشید پس بگشاید و ندان  
 که مقلب از تو چسبای دریا موج  
 ز ستم آن بدل کس در جهد آتش  
 رنده فرج تو در بای آئین موج است  
 دنان تو بشکر تو آتش افشان است  
 میان فرج تو عسله و نای تو بیدان  
 بدولت تو قسمل کنند هر چه دول  
 خسلج در جاق فرستند قیصر و خاقان  
 طازمان کس را می تواند چون شب در روز  
 که بیما بمرتیج تو با نفسار ایان  
 بطلع تو آزان انتران کنند نظر  
 زمانه از تو پیاوست هم عادت تو بوس  
 بنیر رفت تو هر چه سر بر افرازد  
 سواي دولت تو هر چه در جهان باقی است  
 محال نیست هر آن چهره در خیال آید

نوبی تا بهر از نور گشته است سبوح  
 رضا و خشم تو شد مایه ثواب و خطا  
 غیبه غمزه آنگاه از تو باید بود  
 برای غنایه بخت تو بختی کردون  
 بود و طلس افلاک که که مستعمل  
 با حاجی سپهر حرکت حکم است اصل  
 عروس بخت ترا نیندازنی زینت  
 ترا بغیر چه نسبت که فرق سپاه است  
 به باد کسب و باب غم و کسب کی ماند  
 امحال خشم تو در رفعت است تا سر و دار  
 شنت شما مگای که در مدراج تو  
 احتسبند که من آردم بدعت تو  
 کسی گفت و کوی بد پیش از بد گفت  
 نه از نفس خشم نه از لفظ و نه از ترک  
 ز فصل منی میخیش که بدراج تو است

نه سپهر آفرم خاکی ز طینت مصصال  
 که کین و مهر تو بد پای خسر و محال  
 بشکر و نه سیاه است نامه اعمال  
 در دیدی از نه بندی ای است و عقاب  
 برای پرده ایو آتش که در می استمال  
 زینت تعرض شست پذیر که استیصال  
 ستاره زبیر و خور یاره ماه نوحیال  
 میان آدم و ابلیس هم می و قبیل  
 که با و در تقیض و در آب در عزبال  
 و کفر سله از زمین مرتبه نیات مجال  
 زبان ماطقه هر ضعیف باشد لال  
 روان در روشن کشیزین تو چو آریال  
 ز عهد آدم تا این زمان و سب الحال  
 نه از بختش نه از سبیل و نه از اشغال  
 بیان کرده چه من کس نه چه هستد لال

بزار پست درین قانیسه بدست تو  
 غنایت غنیده چه باهر و دواج و مدوح  
 تیغ و کلک در بزم دوزخ و دشمن و دوست  
 دلی بملکت فارس سخت بی قدرم  
 درین زمین همه برک و بال بار آورده  
 نهال بار و رقصه اندرین کشور  
 گرفتیم آنکه غلام بیباغ ملکوت  
 اگر چه لاله لاله است چه گفت من  
 عجب نباشد اگر مردمی هست در پیشانی  
 روحی خشمی پیش درین محسرا  
 دلی سپهرین گشته که در نهان  
 بنیز سر تو پیرن نیاید ز عروق  
 همیشه مدح ترا گفته ام علی شمسین  
 بدان سلامت کو جاریست در و نام  
 اگر که جو تو ام دست گیره از لطف

سرد می بندی کردی چه طول حال  
 مثال نیست مرا چون ترا که نیست بهال  
 کسی حال نماند که سرور و سیال  
 چنان علی که بتان و چون عمر با وال  
 درنت فضل و نهال سپید و نخل کمال  
 دلی ز جو رسپهرم نهال گشته خدال  
 نه عاقبت شود از تر پست نخلان نیال  
 ولیک قدر نباشد مرا بعد رسفال  
 رسول گفت بستی که فی القرار حال  
 حدیث سنبره و گاه است شمشک غزال  
 از آن منوره شب روز با سکه بجوال  
 اگر که نشتر قدم زنده بر قیال  
 بر فرض تو بنسید از آن علی لاجال  
 بدان حدت که ساری است در اول  
 ز باغی می اسانجام فرخ ابدال

چو صیت دولت تو فصل من جهان گیر  
 همیشه تا که کمال منست ستمای فراق  
 مدام حاصل عمر تو در وصال و نشاط  
 نهان نکت تو سر سنبره با چون طوبی  
 همیشه تا که بهال بخبستری طوبی

تو در جهان شرح صد هزار سالی باش  
 که هر دقیقه از من شرح و هزاران سال

اگر کبشی عشره صلوات علی الترمذی فی المراتبی مولانا ابی عبد الله محمد بن علی السلام

**بند** بسم الله الرحمن الرحیم **اول**

روزی که فستردید جهان آفرین جا  
 با آن همه جا که بنیخسیران رسید  
 کویا که هر جا که خدا خست بره بود  
 از آن سنگی از فخرین کین روش از قدر  
 هم در شکست پندوی غیر النساء ز چور  
 هم در شکست ساقی ایام ساعری

و او نه قدر جو صلاقت با سپما  
 بود آن بلا چه روز نخت چنان بجا  
 از بهر صحنه بدو اولاد و سلفطفا  
 آمد ز ظلم بر لب و نهانش از قضا  
 هم بر شکافت فرق علی تبخی از جفا  
 از زهر طمان گزای کبد تو مستی

بهر از ازل نمود حسین از وفا قبول	از خون سپیدن خود و یاران و پسر با
شد زمان که از دل جان شکرانش جان	بر او ده که کرد سپیدان کند و جان
می شد سوی دشمن منظور بود دوست	میرفت سوی کوفه و مقصد و کربلا
کرد آنجناب پای عزیت چه در کباب	نزدیک شد خراب شود و هر در پا

<b>بند</b>	آنگاه که با تن زار و دل بول
	بهر و روح بدوی روز بسول

کاش آسمان کمرست اندر زمین مگر	دین آسمان بقرت خود و ملکین مگر
این بر سخت موی بین برست عهدش	با غیر محصر با نش و با ما بکین مگر
انده و برنج و خنده تو با ما ترپین	مار ابد رو و محنت حرمان ترپین مگر
هم در زمین تو نوحه زهر شش چه پیش تو	هر آه و ناله بر فلک هستین مگر
ارباب کین بین که پیمان خرمند و	چه حساب شرع دین هر یکجا خین مگر
دانی چه حالت آید مان پیش روز خصم	بر حال ما تو با نظر پیش بین مگر
مار افکند رز و خند تو دور سیکند	از خشم خورشید فلک ما حسنین مگر
آزادگشا بود و روانت ز شا ویش	با جان زار و با دل اندوه کین مگر
آل فریاد در همه شاه و پنهان بین	اولا و خویش حسد خین این چنین مگر

باش از مدینه همسره ما تا کربلا	بر حال تو تا نفس و اسپین مگر
--------------------------------	------------------------------

<b>بند</b>	بعد از دو و سه روزنه جگر بزرگوار
	رو کرد سوی تربت نه از کربلا نزار

کلین خیل دل سگسته خونین کج بین	بر سر پشت که در روز سفر بین
این سفر سوخته پند است یک اثر	عنوان آن گفت در خطبه سپین
این راه که سپیدم نه راه سگای است	ای راه فنا تارک راه و کربین
این خیل کشتگان که لبشک می کند	از پیم تشنگی همه با چشم تر بین
این جمع اختران که پریشان دور بسند	از محنت بسیری خواجه سپین
آنان که بود حاجت با نشان ملک	از کینه فلک همه ز اور پدر بین
بر آل خود که وارث علم استند	پیدا و چو رامت پیدا و کربین
که دیگر ترک سرچو نما ویم پا بر راه	اول قدم بر راه و فلک تر بین
از جور بوم شوم همایون های خویش	بی فرسایه بگره بی بال پر بین
این غمناکان که با پدر امروز سرچو بسند	خسر و تمام در بدر و بی پدر بین

<b>بند</b>	نخنی بنفک ما در خاک کوش چن سخن
	آنکه نمود و بدوی مرقد حسن

چهارم

کای خورده جام زهر ز دوران اهرودن	خون شد حکم ترا و در اول زغمته خون
نورده جام زهر و من از بحر قنقلم	توبه و بجز کوه سوس و من از دست غم برون
بجی که بردهم توان کشمش که چسند	وردی که سیر بره شون دیدنش که چون
کاریت خوفناک در کشته پیشگاه	رای بهت خوفناک و قننا کشته بر زمین
با من در خصم شب بازند و در شب	این دهر پر ز خسیله و این چرخ پر فروغ
توبه و بهت و هر بود بهت بهر ما	یک شربت نشانا و در جاس و در کون
که بر توبه ای آه بهت از حسابش	بر من ز خصم و در دستم آید زنده فروغ
که خورده تو آب لیس آب نکت	من آب بخورم ز دم تیغ آب کون
در خسته میرم بوی حضرت رسول	با حسرتی که می برم از پیش تو کون
پس دست دهر قافیشا امان کوش	وز دستشان چمان تکل شد برن

**بند**  
 که در زحماز قافیشا ای در حواق  
 اشا و در سبب فلک نایک لهر قب  
 پنجم

دست تضا همان چو از افکار و کوش	آوردشان که بر سلا و همان کوش
بر خاست که تیره از پشت آرمین	نوحی که نیرود می همه آسمان کوش
آن که اشد بلند در عیوق در کدکشت	دین چرخ کرد که در همه در میان کوش

بر آغز باد راه که فرسند آسجیر	آن ناکسان که پیک ابشان بنمان کوش
دست ستم کشا و دستند آب خوش	بر آن کسان که در حق از ایشان چمان کوش
جم در دهان کشت بر خشت کاغذ آب	خاتم ز تاب ششکلی اندر دهان کوش
از ششکلی ذکر یه طفلان خشک لب	یکبار در سله و حق مصمغمان کوش
بنیاب شد ذکر یه طفلان و بهر آب	رفت آغز باد راه بر آن که مان کوش
فسر بود و اگر ز غم شایم یکت ایسار	شوان کنا غمخیز بر آن که دکان کوش
آبی روان امید که پیک سیر شد جان	جس بر من که دید آب کی رخ جان کوش

**بند**  
 با آن که در همه چرخ کوش بهر آب  
 جس بر تیر آبدار مذا و حق کسی جواب  
 هشتم

آه بوی خمیه زمیسان کار زار	با جان خسته و تن زار و دل فکار
هر دو لوح باز پسینان پیش خواند	یا در آن نام آور و خوششان نامدار
گفت این کرده راهی کار با من است	جز من کسی هیچ کس نیست با سچار
از بهر آن که خصم هم نشنند سر بلند	اینک ستاده اند و کف تیغ آبدار
با آن که هر نفس بدل زار چرخسلد	خافسراق زاره جوانان نکلزار
بر کوشتم ز کوهستان پخت قوی	واز عهد تان گرفته ام آغز باد

من غفره محیط بلایم شمس برید از آن سخن شاد و در آن بچین خوش گفت ندیک پاک که فدای می کنی بی خستی بار چله باران ز جان و دل	رخت سقایی همه زمین در دگر بست گشتن تن ببن بهما ز دیده اشکبار بار او که جان کرامی بود همساز کردند جان بر شاه شمس جان شکار
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<b>بند</b>	یکتن ماند زنده زیاران هفتم نفس هر سوکت و دین از ایشان ندید کس
------------	------------------------------------------------------------------

کیا بر وجه بر طمش از کف عثمان رود فشمه از آن عذاب تبر سید کز خدا ظلمی که هشتید با از ستم رود کیرم که شترستان ز خدا درون نیست شتر حی جان بود از زمین انلی شد بر زخم سوزم که در چه حجت تمام شد از برق ذوب است در بر آرد در زمین از بس که زخم بر بدن نجس بود از تیر پر و سید بر او تا مبال قرب	آدمی آن حسد که وانکه زبان گشود بر قوم عا و آند و بر نفس رفته شود هرگز رود اندام شسته اسلام بر پیود کوان حجتی که در لعاب رسم بود بر آن کرده دون زبان کار هیچ بود وزیم زرد شد رخ این است بد گبود از خشم من نهاد که در عشا و دود آند ز اوج زمین بخصیض زمین فرسود بر با هم شمس طایر عرش کست و صود
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بآن طریق رخت پرواز از سیاه بر خاک تیره روی نهاد از پنی بسود
----------------------------------------------------------------

<b>بند</b>	آدم زیم ز لاله اندر زمین قشاد از آن قضیه ز زهر برش زمین قشاد
------------	-----------------------------------------------------------------

چون بر زمین شاه هشتاد و شش چون خون زعلق پاک شرفش بجان بخت صبح چراغ از افق آرزو شد پدید شده در شتاب رخسار زمین بسبک بر کلین شاه اسوم الم و زید ز و یکت شد که جرم زمین جمله بچو کرد زان قضیه رسته بقین کرد و چو بسبک بوزند در سپهر سیر یاد و محسر کیان او ای تیر چون تیر رهت کرد ترسید شتری که بر آرد و غلی سیر	شد آسمان زمین وز زمین گشت آسمان افکاک حجت خاک عراب بر جهان تا بیکت شد چو شام جهان جهان میان شده در زنگت کشت رکاب فلک گران آمد بهما خسته رمی و هر خسته بان زان تند با و عا و شه چینه ز آریان وز محشر او قشاد و سلفین در مکان بر هر طرف چو طایر که کرده آسمان دو بار آن الم که تیر شد سکا است هم زهره زهره باخت که زهر کند جهان
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<b>بند</b>	آتش شسته چون بکلام پیری بند آتش شسته بکلام سلطان زمین بند
------------	--------------------------------------------------------------

چون آید پست چو آتش علم گرفت  
 وز دید ناف زلف آن شد آستان  
 از آفتاب آتش از تاب پس کسی  
 دست تیزه دستم خشم در حرم  
 انزخت نند در عرب از کینه آتشی  
 هم این زمین سوید و آمد چه آستان  
 با بید بر زمین همسایران دروغم  
 از آن عمل که آمد از آن قوم در وجود  
 چون این جهان در غبطه در شاطی  
 کردن بر میان عنا و نفاق است

بستند سوی که در از نهای بارشان  
 که در زمین نماند عیرمان سوارشان

کردن چه بود قافل پیکان ز راه  
 ناکه ز پشت نماند همتا دند بر زمین  
 مفریاد و ناله از خاک پیشین گذشت

بر خاک نخته بود تنی فاش چه بود  
 کشته علم کون و ملکه از غرق خون  
 انشا چشم زین پهل در آستان  
 در برکت یه تخت تن بی مرش چو جان  
 کاینک زگر با بسوی شام میر ویم  
 ما و سینه و سستی ما بر آن وسیل  
 ما را پناه جسته تو بنوده در این جهان

ناکرده از نهر اصکایت یکی تمام  
 بر و دستان بگذرد از کوفه شام

بچسند و هر جای اسپران بشاکم کرد  
 از کینه دستیزه عزیزان خاص حق  
 ز سید بر و شان نصف مضمون نید  
 بس با نونی عزیز که او در کینه سخت  
 غمگین بنود فاطمه مصطفی جسد  
 هر کسی که در حلال شد جسم ارم

آن کس که دو خانه بدش تمام و حی بزرگ کس کرد و آنگاه تا کنون	در خانه خرابه بسش از کین مقام کرد خلی که او بهترت خیر الا نام کرد
فارغ بدشت یکیش از غم و الم پیدا و نمر و جو ریزید و جانی چسب رخ	بر یکسان ز جو جیبی مدام کرد دل خوشان ازین ستمندم کلام کرد

**بند**

در حیرت که آن فلک و نایب کار  
بازین ستم ز پیاده است پایدار  
دوازدهم

ای حسن و هفت از ستم حساب شو بسی بخت آب بر او و مصطفی	که خنجر حساب خانه ایمان خراب شو ازین عمل که کرد از ستم و آب شو
جو تو بخت خون بگرگ کشه زایل و او در حشر که ز تو پرسد از این عمل	تا که ز ستم چون دل زهر الکباب شو چون سیدی جواب بگر جواب شو
بی آفتاب روی جوانان سر و قد از تاب استتاب لب شگفت این بخت	بی ما و بی ستم و بی آفتاب شو چون دید الکباب از ان استتاب شو
دقتش استتاب دی چه پدید گشت دستی همه حکایت کردون چه سبکی	هم چون زمین رنگت کن بی استتاب شو با نضخ میش گشت منی و عتاب شو
عزت و دگر که نشسته است سا اهما	یکپسند نیز از پی کار و ثواب شو

که دیده جای آب بسخون دل بریز تا سحر روی هر دو جهانت کند حسین	کو چهره صبح و شام از آنجوخضاب شو پنم ازین و فارغ از آنت کند حسین
-----------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------

**بند**

آنکه سستی شتر ضلع علی از ستمی فانی  
بسر آمد از ستم آخیم سر و نا ای خلیفه محمد صلی الله علیه و آله

این انقبابت همه انش جان چر است دل زمین سپهر همه سرگرم که یه اند	آشوب در سپهر زمین و زمان چر است هر که یه شان بر وقت آسمان چر است
فشیوه راه و لوله اند جهان ز پیست هر شید ز دوری شید از برای چست	پیشش خورشیدش و فلکها در قدسیان چر است پشت جلال ختم شد هر سپهرن گمان چر است
کردون کجوه طاهر مدام ز غم ز کجیست کل از خلد گامین از سبب نیست است	بی با و سر همیشه هر اسپه سیران چر است ازین ستم و حادثه در خستران چر است
با اگر در ز شتر نمان است تا کنون با اگر استان با سید شفاعت مند	در عالم این قیامت غم علی حیان چر است نیز البشر شگایتش از آستان چر است
زهر ابرای چست که و راه و ناله است	با صیبتی ز دور و علی در فغان چر است

**بند**

کو با ستم است که در هر طرف حرمت  
کو با عوامی شاه شهیدان که کرامت  
دویم

سارانی سعادون سلطان بی حین	سیرتین امام حسین پیشوای حین
----------------------------	-----------------------------



سبب تشنه در کتا رفات او مشاوه	وز خون او روان شد صله علی بر زمین
بگشت پست پستین که دون چاره مشاوه	آن شسوار صله کجا نصد از زمین
برخواست با گت و نه چاره بر زمین مشاوه	از چاره سوی کشتن خنجر چرخ استین
گشتی نشست که در عدم بر رخ و جو	بنما و بهر عجب چه بر خاک و خون چین
که در کین نه جو بی بر کین خون که گیت	با آنکه در نیست فلک را بوقت کین
در جرتم که بستی آینه ان چسپس	پاینده تا کون ز چه مانده است اینین
دو و از نمانا خسته کن که درون مانده شد	برخواست پون ز ابل جرم آه آتشین
برگشته شد چه بر سر سینه ماه و مهر	پون دست کین که رفت سر از سر پین
<b>بند</b>	خویشید و در پس از سر و نام
	یک نیزه شد بند و آن است خیر عام
پون رفت برستان مرسان از سر جان	فسر یا دوا و آه ابل زمین شد بر آسمان
پرسیدند سول هر ی را که جای بود	شیرش تن برید و سنان که بر سنان
خویشید باج ز در نظر کلنگه تا که دید	کرده به تیغ نیزه ستر جدا آس
شده رستیز چون سر و خون و خناب بود	بر نیزه سرخ روی چه خویشید شویان
رفی شون ز غم و سر سینه ل بر سینه ل	آن که در استیز زمین که در بی جان

شده مشه و طره راده آمد شدن زیاده	آن روز غم جو پنی روز و شب نشان
تا به هم سروران رستم با میال شد	نکرفت غیر بندگی است پیکان
پاس لب مکرده و آسگار سوخت مند	از کین سله و قی که ملک داشت سپان
صبح سپید ابل جرم تار شد چه شام	از دور و غلظت و آتش سپله و کوفیان
<b>بند</b>	آن دو تیره چشمه خورشید تار کرد
	آن دو در غی ملکوت اشکبار کرد
برگشته که بر براد آسمان نمود	زین غم زمین که در تحمل جیان نمود
برن خون از خاک روان شد غم زمین	از پیشه با چو آب سی خون روان نمود
آنگه چو از کمان قضا سیر بر قش	که درون پیر تیر ز مرکش کمان نمود
غلطی چون بخون تن آن سر دورترین	خون که بر که در حوش و قیامت کمان نمود
چون شد بجاک تیره نمان روی شمشیر	خویشید سرخ سپهر و غلظت نمان نمود
روز ازل شکاف زهینات قلم ز هم	بر لوح چون کتابت آید آستان نمود
که در سپان عالم با که سیستند	زان قهقهه جبرئیل چه شتر چی چان نمود
چون این خبر بجزرت خیر ابل سیر سید	از جان کشت نیله و از اول نغان نمود
ز و یک شد حدیث شفاعت روز زیاده	از بس شکایت از ستم آستان نمود

چهارم

<p>بنده</p> <p>ز این زمین فرو شده بر پشت اسکنان آن اسکنان بجای آن آه تابسان <b>هفتم</b></p>	
<p>آندم که ازین زمان بی اثر شد این آسمان زیر وزین بر در پشت شد</p> <p>آندم که بر وسیع بر او چون همان تیر این که کس فلک ز چه بی بال پر شد</p> <p>آندم که سر نشسته بر این است کین هستی سوی عدم ز چه بی پا در شد</p> <p>آندم که سر زده از بشر این فعل با سزا هر چه قطع هستی نوع بشر شد</p> <p>آندم که از انقضا قدر ستره ازین عمل هر چه نفعی حرف قضا و قدر شد</p> <p>آندم که سر وقت جوانان ز پا نهاد نخل سید ما ز چسان بی اثر شد</p> <p>آن آشتی که در حرمش دین زدند هر چه برقی نفس من بر تنگ در شد</p> <p>آندم که در رحمت خون حسکه کشته رسول هر چه خاک سرج خون عکبر شد</p> <p>آندم که اهل بیت سالت سپید شد کردن چرا اسپر کند خورشید شد</p>	<p>آندم که ازین زمان بی اثر شد این آسمان زیر وزین بر در پشت شد</p> <p>آندم که بر وسیع بر او چون همان تیر این که کس فلک ز چه بی بال پر شد</p> <p>آندم که سر نشسته بر این است کین هستی سوی عدم ز چه بی پا در شد</p> <p>آندم که سر زده از بشر این فعل با سزا هر چه قطع هستی نوع بشر شد</p> <p>آندم که از انقضا قدر ستره ازین عمل هر چه نفعی حرف قضا و قدر شد</p> <p>آندم که سر وقت جوانان ز پا نهاد نخل سید ما ز چسان بی اثر شد</p> <p>آن آشتی که در حرمش دین زدند هر چه برقی نفس من بر تنگ در شد</p> <p>آندم که در رحمت خون حسکه کشته رسول هر چه خاک سرج خون عکبر شد</p> <p>آندم که اهل بیت سالت سپید شد کردن چرا اسپر کند خورشید شد</p>
<p>بنده</p> <p>از که جا بگذرند در بستان بر ناه که بریند شادند بستان <b>هشتم</b></p>	
<p>چون راهشان شوقستل گشتند بانگ تره پیش در حرم کسب یافتند</p> <p>چون چشم پیکان جلد مانده از وطن بر نشکستگان سرازین صدقافتند</p>	<p>چون راهشان شوقستل گشتند بانگ تره پیش در حرم کسب یافتند</p> <p>چون چشم پیکان جلد مانده از وطن بر نشکستگان سرازین صدقافتند</p>

<p>بنده</p> <p>پس از حسرتی دی بسوی جهان کرد بار و فتنه رسول در شکوه باز کرد <b>هشتم</b></p>	
<p>کز جور امتان جنب پیشه تو داد باز او دزدی او به سپت و آندند</p> <p>بستند آند آتش کین بر خرد خستند بعد از تو خون ز فرق سر مرخصی بخشند</p> <p>ما را ز جام و کعبه زهر بهر فیت زین کاس کس نخورده کس شربتند</p> <p>گشتند پدید رنج حسین تو نشد کام جز آب تنج شرمین آید کس نداد</p>	<p>پس از حسرتی دی بسوی جهان کرد بار و فتنه رسول در شکوه باز کرد <b>هشتم</b></p> <p>بستند آند آتش کین بر خرد خستند بعد از تو خون ز فرق سر مرخصی بخشند</p> <p>ما را ز جام و کعبه زهر بهر فیت زین کاس کس نخورده کس شربتند</p> <p>گشتند پدید رنج حسین تو نشد کام جز آب تنج شرمین آید کس نداد</p>
<p>بنده</p> <p>پس از حسرتی دی بسوی جهان کرد بار و فتنه رسول در شکوه باز کرد <b>هشتم</b></p>	
<p>پس از حسرتی دی بسوی جهان کرد بار و فتنه رسول در شکوه باز کرد <b>هشتم</b></p>	<p>پس از حسرتی دی بسوی جهان کرد بار و فتنه رسول در شکوه باز کرد <b>هشتم</b></p>

اولا و قرحب و جگر خسته و عین	آل زیا دور و وطن آسوده اند و شاد
از کینه خسته بین همه مردان نایب	وز جو بسته بین همه طفلان نامراد
کردن و درن پاندار و چنین ستم	وین ظلم تا که است نخواهد شدش ز یاد

بند	پس بوی در کج بوی از تراب کرد
	با آفتاب بر شعله این خطاب کرد

کی ششوار عرض میدان رو کشف	بسک خدای خرقه نادران با خفت
ظلمی که رفته بر خلقت از زلف	بر هیچ آفریده ز غم است از سلف
در که جاسین و اقا و در زمین	با این چنین ستم زید مانده بخت
در خاک و خون شریفی خسته بین کوشا	در رخت از شرافت ایامش این شرف
مردان پاکدین همه از شکی خاک	مفلان ازین همه از شکی کلف
سرمه نگر سنان جفا شده بستر	تنها بین مذمک با ریشه و چرف
اولا و قرحب و ازین عصب و الم	آل زیا و شاد و ازین فتنه در شرف
از تاب آفتاب رخ ماه خلعتان	و کلفت محاق چه باقی است با کف
از خون تازه تازه جوانان کشته شوی	کرده خضاب عارض و کین نو کوف
بهر ترضی چه شسته این باجر نمود	و انچه رو و تربت خیر انشا نمود

بند	کاذب حرم خسته با بل حرم کمر
	این جن را اسیر کند ستم کمر

اندوه پیش صبر کم در راه شام پیش	برما ز دور محنت این پیش و کم کمر
ز نهای بسته راه بین اسیر کمر	مردان خسته راهم با مال غم کمر
بل حرم غریب و زینار و دیار خود	محرم بین دال ز نامحترم کمر
این سردمای قد جوانان بر استی	از تند باد و عاصف داسه رخ کمر
بر لوح این بصیرت جان شود ز زبانش	از خون دل برشته دست قلم کمر
خونهای با حلال با جسد مرمین	دانه حرم اسیری صید حرم کمر
با خیل شکست آه شده وین سوی جان	کشته روانه با همه خیل و خشم کمر
از آتش بصیرت این شبانی سپاه	بر شعله های کبر و درن مسلم کمر

بند	ترسم چه آه این حسره مصلحت در شود
	در شتر برق خرمن بر شکست و نشود

در جرمم که محشر ازین صاحب برای او	با قاتلان او چه منافذ اعیان او
سر بر زنده چه با کفن و بوی جان ز خاک	یزوان او که چه دهد خون بهای او
ترسم خبی لوی شفاعت نهد رویت	چند چه دست بی تن صاحب لوی او

آن کس که سکه از دستش مصلحتی کند  
 ترسم علی که با بر طاقت قبا کند  
 ترسم که بیج و محنت مرفستون شود  
 ترسم که شام تیره شود روز رستخیز  
 سر با چسان ز زانوی محبت جدا شود  
 آن روز دید با همه کریان بود ز پول

ترسم تمام اهل زمین ریش و عذاب  
 و انگاه با عتاب بگردون خطاب

یا زوایم

کافی خرج تا بنای تو جو رو چاش شده است  
 غلغلی که شد ز کین تو بر اولیاد  
 زان سنگ کینه بر لب دندان مصطفی  
 زهر آب اوتیح تو فرق علی شگافت  
 جوری که شد بهر یک زایشان جدا جدا  
 آن مر که رو بخوبی بود و مصطفی  
 آن تن که جان فاطمه بود ترا ب بود

وایم جواز جو تو بر آب سیاه است  
 بر مصطفی و صد مصطفی شده است  
 به خور و در به پیدی نیز آتش شده است  
 و ز آب هر خون جگر محبتی شده است  
 آن کج بود بر زمین سوزن جدا شده است  
 از تن جدا ترنج جفا از شفا شده است  
 همستان بجان مهر که کربا شده است

بر این مسجود می آید عبا قبا  
 تا ابتدا ای جو رو جفا که در ز کین

آن دم ز بیم و فقر هست آسمان زخم  
 طومار و در سجده زین حاجت بریم

وشتی خوش باش که هفت آستان کزیت  
 وشتی خوش باش که زین مهر جان کزیت  
 وشتی خوش باش که زین و دشمن طیر  
 وشتی خوش باش که بر کزین رسول  
 وشتی خوش باش که از نوحه علی  
 وشتی خوش باش که از آه فاطمه  
 وشتی خوش باش که سر کشته آسمان  
 وشتی خوش باش که زانده و فتنه کوه  
 وشتی خوش باش که زین شعر آتشین

از کسب شیخ فضل الله  
 سوزانای علی عبدالمجیدین

و اما تمام آتش آتش کباب شد  
 در دیده ما سرنگ و آنجانب شد

علی از مرتب فی افراشی  
 علیه الصلوة والسلام

سبده بر آسمان از زمین

ماه نخستم آمد در شد عیاشی ماسم	بر اهل آسمان و زمین بعد خاص میام
ماه نخستم آمد و عرش برین ز هول	از روزیم آنکه قیامت کند میام
ماه نخستم آمد و این آفتاب و ماه	شوند رخ بخون شش وقت هیچ شام
ماه نخستم آمد و اندوه و غم کشند	از انبساط شادی و ایام شام
ماه نخستم آمد و در دون تمام کرد	بر اهل بیت هرستی بود تمام
ماه نخستم آمد و جبریل از غلای	سوی رسول سیر و از تفریت پیام
ماه نخستم آمد و خون کرد آسمان	برخند آسمان و زمین سید انام

بینی خیزد پیکر بی پستان حسین	بینی خیزد خیزد جگر حسین
------------------------------	-------------------------

سلطان بی معاون و بی یار و بی سپاه	سلاخ و خور و در غم و غم و غم شکست و آه
مظلوم کسی که ندید از چپ رسوی	ندید از در صواب و نه راه و نه پناه
شماهی که درش خیل سپاهش با غلوم	بی ترشش و ز غاری نمک و ماه
ماهی که از آسمان شرف بر زمین نهاد	کز نامشش زنده ز ما می است ماه
کابن جای نشسته لب گفته کشته	کز خوش آب یا فقه غار و خوش کیمیا

خوش چنین حال ماه سرد شد	خوش بکین شراب شردند بی کلاه
از تن برید و شد سر شای که در پیش	از سر فکند خرد و سیاره کان کلاه

پایمال از تن تیز چه کردید بپوش	از دست کین بنیروزه پید و شد سرش
--------------------------------	---------------------------------

چون رهت برسان پر خون آفتاب	پرسید شد بخون شش روی آفتاب
روی زمین زلفه خون گشت موج زن	فوجی که ز سپهر بر آن بود کجباب
آن سر بنیره در دقتن نماند با لیل	از دست جو رو کینه در سپهر آفتاب
نه روز نشسته بود یک آتش کسی نداد	لب تشنه خرد گشت بزین در کنار آب
ناراحتند عترتش از آتش عطش	هر جا که آب بود شد از تاب غم آفتاب
چون از درون پرده کیمیا نماند شنبه	از قف سوزش کی و تاب آفتاب
آن نماند ز پرده رفت آسمان گذشت	از جی که هست مرعده کند است بی حجاب

بانی بسید ناله ایشان که جان بود	سایع بهیوشان احدی خرفند بود
---------------------------------	-----------------------------

چون ششوار در صلا مکان زمین نهاد	گشت آسمان که عرش برین بر زمین نهاد
از در خاک سپر پاکش بر کر عشت	با جسم پاک پاک چه در دست کین نهاد

برون بن خنجر بدختر نیرانسی سید	از آن نغان بدو پیرنج برین شاه
از نغمه بی جواب بر آید چو اشاب	به خود بروی نشن نام سپین شاه
باشکند داه که خطابی ز سوز دل	کز وی نمک بر خرم شاه دین شاه
کی بسته بار سوی جهان تا روانی	بار غم تو بر دل اندوهمین شاه
ویر و ز غصه که همسره حقه تو بود	امروز غمت من غمت دین شاه

بند	حق و ملک زانکه درین قول کرد
	و اگر زور و شوکت بر وی نماند

کاین کشته است از آرد جان است	که با خیال از سرستان است
این نامه کون جا که چو گل از جاس	مسئله چون دران شده این دانه است
آن سر در سر فراز که از پا شاه است	از دست آرد مستم از بهستان است
این نغمه سنیر که با کفتم محاق	رو بر زمین شاه مژده آسمان است
آن سر که برستان هم رفیقین پس	تا شام هر پیش و کار روان است
این پیکان که جمله اسیر زد و دستگیر	چون طایران بسته بر آشیان است

بند	از گریه خون حاصل از چو آن کف نمود
	باشکند که دو بدبار بخت نمود

کاهی که هر تو مایه اسپا آب دغا ک	بر خاک بین حسین خود از شمشکی پاک
از تر سینه و زوش با هسته رفو	وز تیغ جان شکاف نشسته چاک پاک
هم سان خاک کشته ز ناپاکی خسان	این سپهر شریف لطیف چه جان پاک
این ما آسمان جلالت بدین صفت	اشا ده در محاق که درت درین مناک
فسیه زده و زنگ ز خردش ملک شونو	از این غزا که آه سکن برده بر سانک
بنی با کف خرد که دارند ازین عمل	نه از مذاهی شرمی نه از رسوال پاک
پس خست آن سیر سر پرده سوخته	این بهشت پرده فلک از آه سوز ناک

بند	نهی ز غصه غصه چو با غده و آب کرد
	و اگر ز روی در و بیا در خطاب کرد

این خنجر و جازمی دیده در محراق	از کوفیان سینه و از شامیان نفاق
از بجز فراق تن در جان سرور	با آن همه نفاق نمودند نفاق
آن تن که در شمشیر چو جان در کنار	خاکش گزین کشید بهر تن استیاق
از اساق تا بفرق چون غرق کشته است	با جسم پاره پاره از فرسوق تا سباق
ای آسمان سوخته بجم نغمه بر آرد	وز دو و آه کن سلیسین نیکون رویا
ترنج و افول شد و زهره در هر بوط	خورشید در کوف شد و ماه در محاق

از قرب و بعد بر ملا که جا داشت م  
نورین جسک ز دمسلم و نخست از نورق

چون حساب گنت فرمال باورش  
آنکه شرف و محنت جان باورش  
**بند**

از جسم چاک پاک حسین است ای حسن  
کاین سان شاه سپرد و پیش و بکفن  
بر خاک و خون شاه و جسک گوشه رول  
نورین جسک زانده و دول شسته از من  
ناچار من ازین تن چون جان شوم جدا  
زیرا که شکل است جدائی جان و تن  
پشتم ز با چه جسم جوانان مادر وی  
بسگت دور و بفرستم و پشت بر وطن  
برین ولی ز غمته شود ز دین سیر غل  
برین تنی زور و نه چید کسب بر سن  
از غربت و بسیری وطن مخالفان  
ازین سان ذلیل گشته ام و زار و متن  
اینکسی خوده چمن بوخت چه من  
رس گشتن از سوم حوادث خراب شد

هر دم کجائی غم دل گشت باکی  
آنکه گشت از غم بسیار اندکی  
**بند**

بس ناله اشن ز گریه که گشت در کلابی  
نوحی که بسته گشت بر آن راه کشتاری  
بهر دوای بر سر هر کس که میکسیت  
مید او جسم بر پیشش ز گریه شستش  
چاک ز زخم بر تن پاک که مسین بود  
کردی ز سوزن تره آنچاک را در وی

می بود سپه پای عزیزان سرفرد  
می سوزد بر وی جوانان مادر وی  
کافی ز روی چون گل آن می شتر و کرد  
وز روی سپه سنبلی این یکشید بدی  
چندان زور کرد که بر آن کشته ماند  
کز مهر خون کر سیت بر پنج کینه بدی  
خو کرد و در با تن آن کشته تا ولی  
آنکه شستی محاببت خود ختم تند خوی

بستند بار قافیه سال یکسان  
از کجا بشام ز پیداکو فیات  
**بند**

روزی که شد شام روان کار و نشان  
شد چاک هر چه صبح کر پان جان نشان  
بی آب گشته چشمه خود رشید ز آبها  
از تشنگی بحسب سحر چشده ان نشان  
طغان ما زمین همه با آه آتشین  
کرده سپهر شک از آنجا روان نشان  
در موسم و دواع شهیدان ز اشک و آه  
چسبید و کلابی ز حسرت فغان نشان  
رفتند با هزار غم و محنت و الم  
میکت قهقهه سر ز غم ز صد و استان نشان  
بی صاحب حجاب خراب پیشین شدند  
جمعی که بود خیل ملک پاسبان نشان  
آنان که باز رفتنشان بود از مکان  
دادند در حسرت از محنت میان نشان

از رویک شد که زانله و جور و انچه  
این نه جان حکم کردون کند خراب  
**بند**

نزدیک شد که جرم زمین اندران زبان	کرد و غبار در که در سازد بر آسمان
نزدیک شد که آتش بی آبی حسین	بر کرد و با دست نه در که در خاک میان
نزدیک شد که زانده جانسوز زمین	سوزند و حشرن طیره در دو دم در شوق جان
نزدیک شد ز محنت آنکه مطلقان	خورشید در خاک برت شو و دمان
نزدیک شد قیامت موعود و در حسیب	بی شور نفع صورت در آندم شود حیوان
نزدیک شد جهان همه در بای نین	در سوز نه سپهر بگرد حباب سان
نزدیک شد جبره جانگر افکنند	این نوبت کشتی فلک سبزه بادبان

اینک است که بود و نبود همه وجود  
آرزو در عدم بود و در چیزی نماند  
و در دویم

دشتی برین است تا که عالم بخوشتی	چون ملک تمام ازین غم بخوشتی
دشتی برین است زنده که زین آتش الم	تا آنکجا بگردی و آدم بخوشتی
دشتی برین است زنده که نوح و نوحیل با	زین آتش مصیبت تو آدم بخوشتی
دشتی برین است زنده که در چارم آسمان	از دایره و دایره عیسی مریم بخوشتی
دشتی برین است زنده که پنجه سبزه علی	چون نجیبی و فاطمه با هم بخوشتی
دشتی برین است زنده که طوبی و سدره	در این عزت سپهر ما تم بخوشتی

دشتی برین است زنده که از شتر آتشین	دیوان خمران مقدم بخوشتی
------------------------------------	-------------------------

امروز قبل همه و محنت بر تو فی	ابن عبد الله بن حسین استم
فر و اید و است شهلا محنت تو فی	

از که با چه قافله شام بار کرد	کرد و چون سباج این جرم شام تا کرد
این سبیل شکفته مجال کند رند پشت	بر قتلگاه قافلتان چون کند ارکند
یکبار ره کی زانکه نکند خویش را	کشتی مگر سپهر که اکب نشان کرد
کردن چارتن شهلا که کشته بود	پیشم زان سوخت و دل آبیار کرد
و معان حسین کجاست خاکش و حجر کرد	کان شوره زار راه بسکی لاله زار کرد
هر بوستان را چه ضرورت است پیل	در آفتابان میند چو پیل هزار کرد
آورد و شتر از جهان کشته است پیر	نعلی که کرد و دو دو مکرر و دو بار کرد
بر جان از سه و در آن بشت چرخ و دایه	دایه دل کیسیدگی را هنر ساز کرد
خوش گشته است محنت من شمر سوزانک	طیلم از آن دو مصرع اوست خوار کرد
بر زخمهای گامی زیر پستان تمام	هر چند برتن شهلا چشم کار کرد
زین جبهه دیدن نشن را در بنون طیان	بی خستیا رانما لیلی خستیا کرد
گلشنه زانکه در آنکه کشته شوی	نوحی که چرخ پریشان ز کار کرد



با کشته برادری و زبان حال  
 کا پچان من چه دل غصه پر دم  
 کربا ز تشکی تو بود است جنب  
 تو خسته بنا ز منم روی کسفر  
 جانایکینه چون ز کنار تو دور شد  
 میوه است آنکه شرح دهد جراتم  
 تو نیز احصا کن این شرح غصه را  
 دشتی اگر با او دهد خاک تو چه غم

در هیضانی لایق  
 دشتی شد غمناک که از شرف  
 روح الاین بنا پیش افتاد کرد  
 مولانا ابی جلیلی  
 اللہ علیہ بی

تصنا برای اسیران چه است پهن  
 شاد و زلزله پیش چشمه ز بانگ نغان  
 سخا ما این سر هم چون تبتجا و افشا  
 روان شدند ز هر گوشه سر آسیمه  
 ز شام در قد تا که با نمود دستار  
 بقتل شد کاروان چکر و گذار  
 ز پشت لاله گلند نذونیش ایکت  
 بحسب توی کسی هر کی کشا و غلظ  
 صفاد مرده مگر چه و پیکان با

بس از مبالغه جستجو ز غم هر کیت  
 زبان نوح کشا و ندو کربیه سر کرد  
 نوا می شود حسینی ز بسک کن گرفت  
 ز بسک شک ز غم خاک ز زمین شد گل  
 چه که جای نمیدی تو مشر خاچی ای  
 با شکت آه روان و رطه عابد پیار  
 تیرت پیر از ناگسان شکایت کرد  
 ز حرف عابد پیار رقی افشا  
 و دعا لوائی مسز را پیاپی و شیع بود  
 ز آتش غم فرزند دل پیش پر و اش  
 ز سوی دیگر هر سس شسته خاطر بود  
 نشاند ز لاله ز کن بعضی کل رو  
 کرای ز خون کفنه تو شستن مناسبت  
 مرا چه میتو و می طاعت عدلی نیست  
 سیکند نیز با نغان و ناله چون بلبل

کشید تربت مقصود خویش را در بر  
 زمانه ما تم پیشینه را گرفت بر سر  
 محبت که اگر می شد دوباره صیغ  
 نماند ز رویه و سید و غصه و آو  
 نموده است ز اوضاع که جدا مشر  
 بسان شیخ همی و بخت بر مزار پدر  
 چنانکه یوسف صدیق بر سر ماز  
 بر این میت مخصوصا بزم مضطر  
 یکی بجاک برادر یکی بقتل بر  
 زوان هم جبر برادر شسته بود پیش کن  
 نشسته بر سر بالین چپس شوی  
 زبان بگل کشا و و کباب کرد  
 چه شد که رفتی و دیگر نیامدی  
 تو چونکه با دنیا فی مره تلبس بر  
 بسکورد لب بسا و هر غنچه و توت

خواب کرد و بجان نوره کباب  
 سبب بود که احوال گاهی پرسی  
 چه تو بپرسی از احوال شام رفتن ما  
 از آن زمان که شام من از کتار تو دور  
 پنج چو شتر من پد که میدیدی  
 سنان کعب سنان ز غیبت گنگند ز پاد  
 ز که با سبوی شام چون روان کشیدم  
 سر تو شتر زانه تی سنان میداشت  
 کون که هر سه ز مانی زهر میوه زیم  
 مخدرات نوبه نایز بهست سوار  
 نه همیشه جبارض شام غیر از دست  
 مخدرات ترا در خضر اب جا و اولند  
 ندانند که شود گشته شام غم اساس

بسوختی احمد را که ندانست دیدار  
 پد ریکنه فراموش کرد و ما تو مگر  
 مست مدیث نمایم ز اول و خسته  
 چه زجر با که کشیدم ز شتر بد خسته  
 ز ضرب سبلی او گشته است نیلوفر  
 رب و دانش کلشوم و کیری تعبیر  
 ندانستی هر چه حسنه سر قای هرور  
 ای فخره و شو تو هم چون نباشد سر  
 چه قرب شمع که پروانه را بسوزد و پد  
 ز نام شام قماش کتان ز با هم دکنند  
 نه بشیریم بجز موی تعبیری بر سر  
 خسته از زول اهل بیت ویران تر  
 زود افت از زبا غم خراب چون سب

بر سبب استی ازین حرفهای ششمان  
 که از لگام ترش جهان شمشیر

**آترجیح فی بیان مرثیت و بلغم از ترجم توحیح کتبه العرفان بند اول**

ای پاد تو ترجیح راحت جان  
 زیستن در فراق تو مشکل  
 هم غم اندر هوای تو شاد می  
 عار و دگر ز آبا و ای  
 و دشمن وقت محسب پاد درخت  
 عشق در که دم فکند مثناب  
 و اندران بخواهی کوشم خرد  
 من چاره با بر بند کشید  
 دیدم آن بلخ را چه بلخ بهشت  
 سر و شمشاد و پدید چون طوبی  
 سار و قسری و عند بسبب فخره  
 کبک و نیو چکا دک و دران  
 در صورت سبب مشف آواز  
 هر یکی قدر فهم مسیکر و ند

دی بیشتر تو دور و چون در مان  
 مردن اندر وصال تو اسان  
 هم ز سو دای تو هست سو ز یان  
 همه روی که غم تو شد ویران  
 ست پر دن و دیدم از ایوان  
 می کشیدم همی بهر سامان  
 با یک فخره یا مرغ زمره خوان  
 جذبه شوق با تب بستان  
 کل لاله چه جوری و طمان  
 آب هر سو چه سلسه پیل روان  
 سحر کرد بلخ در جلالان  
 همه بر بیا و او کشا ده زبان  
 لیک در محسنوی همه یکسان  
 سفت ذات ذوا بجهل بیان

هسرمین پند و اندرز بسبب مست از دل زار برکشید فغان

بند که در عالم ظلمین چو یکی است کاین هر مطلق که از نیست

تا بقصد جانی پا بست  
 که تو خواهی چو آسمان کردی  
 بختی نعی شوی هشیار  
 میکند سیر عالم مکت  
 تیره بخت آنکه ماند در این بند  
 رست کیبار می زنمک و زمانم  
 دولت عشق و دلی هست قدم  
 باز هر چه بند زلف حبیب  
 میستازد نمود باز در دست  
 تر پشیمان شوی ز کار دلی  
 تا درین نفس دام در بند می

کی برین دیو نفس زلی دست  
 بیز از سر چه در دو عالم هست  
 و نخستین زمین صفت شوست  
 از می عشق تا مکر وی مست  
 زین ظلمات جسم جان چون هست  
 بخت آنکه زین کند بخت  
 همه که با دوست در ازل پوست  
 تا که داد اندر روز است  
 هر دلی را که تیر عشق بخت  
 کوزه که چون بهم شدت  
 باز نماید چه تیرت ز شفت  
 دیگر از آن بی توان رست

دیوی آن ماهی که جو بد کام چند صورت پرستی ای نادان نترسان بی کفایت ز آتش برو

از بی طعم چون قفا و شفت مسوئی جو شو و غذای پرست بر صفات وی این دلیل برست

بند که در عالم ظلمین چو یکی است کاین هر مطلق که از نیست

روح برمان مسیح دار از تن  
 کلشن روح را قماش کن  
 برمان جان ز قید تن و اسخا  
 دل که قمار نفس در دل یار  
 آرزو تا برودن کن از دل و جان  
 دوست چن نیست در نه جانی نیست  
 زنی آب صاف مسیر و دید  
 زنی خاک باشد از سپی  
 هر که ماد مستی دار و  
 آهن آتش نمی شود چون تفت

رو بطلخ خلک علم در زن  
 زود و بر بند رخت ازین کلشن  
 در زده عشق دل ز جان بر کن  
 دوست در جان و جان اسپر بد کن  
 منزل دوست جا مده و شمن  
 عالی از دوست یک سر سوزن  
 زمین زمین شوره زان زمین سوزن  
 کل صدر رنگ روید از کلشن  
 تری آن ماد هم تری آن من  
 کر شو و رنگ آتش آن آهن

سیم

سختی تو که نه چیزی نیست	که گوید بوسف دوست سخن
کاش بکش و بشنو از بهر شتی	صفت ذات داور ذوالمن
<b>بند</b>	که دو عالم غنیل و یکی است
	کاین بر خلق هست که در نیست
در غرابان و دوش وقت حسه	من دیوانه را رفت و گذر
خور و بر کوش با یک مستانم	کن ساقی و صوت خنسیا کر
پایم از کار شد ندا شتم	دست از پای و پای را از سر
مغل بوش و شکب همسر و توار	رفت پیر و ن ز دست من یک سر
در برون ایستادم و با دوب	استنا علقه که قسمم بر در
رنده کی گفت کبیتی گفتم	پدی بی ایس و بی یاد در
گفت این جانم سجد است بایت	منت این جانم جایی تو بگذر
تا که بر کشیدم از سر در	که در او سوز ناله که در اثر

آشنا دید چون مسدای مرا	در کشود مرا که فاش بسیر
جلسی دیدم اندران مستان	بی خبر از بهر آنچه حسنه و داور
با ده ز آن سوی در میان خدح	موزان سوی در دل مجسر
یکطرف صوفیان صافی دل	یکطرف دلبران سپین بر
ساقی سیم ساق حبت از جای	رحمت در آب خشک آتش تر
گفت این جام را بگیر و نوش	تا ترا سوی حق شود راه بسیر
چون کشیدم بچشم دل دیدم	عالت کایات تا محشر
می شبندم ز ساقی و مطرب	می شبندم ز بر خط و مفر
<b>بند</b>	که دو عالم غنیل و یکی است
	کاین بر خلق هست که در نیست
تا بدل عشق یار می پسندم	هر زمان آشکار می پسندم
غم مشک ز زهر می یابم	فصل وی را بهار می پسندم
تا رخ دوست در نظر دارم	حلت کل چه خار می پسندم
تا تایش آرزوی دو کون	بی طلب در کنار می پسندم
هر داری که خیزد از مردم	همچو ز آن دو مار می پسندم

تو غبار خط بتان پسندی	من صفا در غبار می پسندی
عمد خوبان تو سست الی یمن	سست را استوار می پسندی
رویم از خون دل نکار خوش است	ز آنکه وایم نکار می پسندی
سوخن از شمر تو چینی و من	نور محض از شمر می پسندی
دید عیب بین من کور است	ست را بهر شیار می پسندی
بر رخ سپهر آفتاب بتان	زلف چون شام تار می پسندی
چون نظر میکنم بظهورت خوب	منع صورت نکار می پسندی
کلا عالم سقاول است ولی	من بسی احشار می پسندی
سوی هر شئی سبکرم در وی	قدرت کردگار می پسندی
هم بکوش هر گاه می شنوم	هم بچشم هر گسار می پسندی

در ایضاً	که در عالم تنفیل چو دیک است	فی القطات
قطعه	کاین همه خلق است که دراز است	فی التاریخ

گفت این مسجد عالی چه بنا  
از پی سجد و تسبیح و دعا

در هضیا	با تخی تنفیت تا کیش	قطعه
	گفت مژده آهن بسجد و بنا	

شاه فسیه وز ایکه از چمت	پهل در پیش پشه ما ست
روز میدان رنگت پایده تو	بر سواران هزار آفتاب ست
اسب که دون بر آخر جودت	برخ نهاد و پی علوفه ما ست
بی وزیرت هیچی از رای مشیر	نقعی تا در بر تو ایشا ست
شرح حالیت عرضه میدارم	عرض ما دون ایشتا ما ست
فقطه آن بوج ما محسود	کوشش کن کاحسن الحکایا ست
عادت هر بوج راه زنی است	مرض سخت ترک عاذا ست
بهر تحسین وجه نامه است	عاصل ادبی دجو ما ست
هر شیار می دوست کاین مست است	آدمی کاین نه ترک و نه تا ست

قطعه	مانبشیم و این بوج خدیت	فی الطایفه
	انجیبیدون نجیبشاست	

ریشی که بچاره غفیل است  
چون ریشه بگون نار جیل است

قطعه	هم سرخ نهایتت ریشش	فی الطایفه
	هم زود و بغایتش سپیل است	

من دوشش بنی بزواب دیدم  
فسر بود و قتیقه بر خلاف است

دل‌پنیا	از شکر شایسته شایسته خود را حسین بجز نبست	قطعه
خود بینی حسن خوب رویان	نشستی است بر تو که بر آست	
دل‌پنیا	از سایه خود نشان نه پند پسند که دور آفتاب است	فی‌الذل
ای که پند است آشکار و نهان	زین و بسیار و سیم و زرت	
ترک و تا بیک نیک میدهند	هر دو نیک پای تا برت	
دل‌پنیا	که کم در پیش دولت تو بود از پس پیش اختر و پست	فی‌التاریخ
در نخستین بنای این کاریز	که همی دولت خدا داد است	
آبمائی که روی کار آور و	سبب آبروی هستنا دست	
دستی آباد کرد و دام نامش	که ز دستش اصل برینا دست	
دل‌پنیا	گفت درستی برای تارخیش باز این آب درستی آباد است	فی‌الطایفه
با وجودی که خطا نمی خواند	سستیان را بر هم خود باشی است	

دل‌پنیا	رقم شسته بخواند شسته معلوم که بخواند نه روز خود نهی است	قطعه
چاره کار کاتب داشت رویف	طبع از مشرق خیال من است	
دوره ام لیک آفتاب اسال	حاصل روز و ماه و سال من است	
فسخ آید کرش ز بر خوانی	که ز فزنده کیش فال من است	
دست شاه او لیاست همه	لیک زین فعل انفعال من است	
دل‌پنیا	ناقص است از برای رحمت او چگونگی باید کمال من است	قطعه
کر که همه سوی من زبان آرد	دان زبان آید بشکر بر دار و	
دل‌پنیا	سگر تو تا کبش بگذارد یکی از صد هزار شمار و	قطعه
غشای کیش رویف بود حزپ	رویش طبع آستنا داند	
سستی او صورت تحتیق	من ندانسته ام خدا داند	
دل‌پنیا	کوهری را که آب غیب است کوهری بایدش بها داند	قطعه

دوستانی که هجر آینه اند	غیب من رو بروی میگویند
هجر شانه هجر زبان وایم	هنرم سو بروی میگویند
دشمنان غیب من هنر خوهند	پش من گوی بگوی میگویند
هنرم جمله غیب میدانند	همه جا که بگوی میگویند

**دله هیضا فی التاریخ**

باغیر غیب وان شیخ الحسن	رفت چون در عالم غیب و شهو
زندگان را در غمش از دیدگان	شده ان سیلاب بن چون زنده
مردگان نیز از دور و شش اعدام	یا خستند از نوحیاتی در و جو و
چه عجب که پیش از یوم القیام	خسته کان خاک را باشد حقود
سپس رخ بر خاکش کوع آرد و فصل	از پی تقسیم و تکویم و سجو و
آفتاب دماه بر این خاک پاک	روز تابش نور پاشند از دور و
روز و شب بهر حنوط و غالیه اش	روشن دیر همت چون کافور و جو
رفت ترین دار فنا درخت برود	چون بوی منزل و آرد بخسود

<b>دله هیضا</b>	گفت و شتی از پی تاریخ او
	رانده بگری و ذوق اندر بگر جو

**فی التاریخ**

این طلاقات را چه کردم بنیاد	نامش ز بنا هست آبا و اشا و
<b>دله هیضا</b>	گفت از پی تاریخ بنایش و شتی
	دشمنی بنده از سعی مستجاب و

**فی التاریخ**

تا که بوشت آسمان بر و دور	تا زمین را بر و ثبات و دستار
تا که خورشید ماه را نور است	تا که آمد شده است ییل و خار
تا ثواب ثبات می در زند	تا که سیه فلک کند ستیار
با و این در گشا ده بر و دست	چون در دوستی با و بسیار

**فی التاریخ**

<b>دله هیضا</b>	گفت و شتی برای تاریخش
	که هر از دور و دست شصت چهار

خان قاجار یک در خط و علم	بر تری زبان مستله و اوریس
--------------------------	---------------------------

**فی التاریخ**

<b>دله هیضا</b>	یا مراد بس نقد جن آموز
	یا تو مانند خدا انس نویس

سپیل و ریش تو آرایش می مستحق	ز پای تا سبر آوده اند از کم و پیش
------------------------------	-----------------------------------

**فی التاریخ**

<b>دله هیضا</b>	برای خوردن با و سپیل با چیدی
	بجرم کردن ساهه چو سکنی با ریش

بروغان بر از جان را کالی که ناهنجی است پیدا از جانش

**دله هیضا** اگر غم و مال و چنین است  
باید برید بر غم و جانش **فی طلب اشج**

بقلمه کا یا منم که از همه بخو  
خل من غیر اسم مع تو نیست  
بگذرانده نگاه رفت تو  
نام تو در جهان پر است و هنوز  
برکت سبزه رواق زنگاری  
سوز و از تاب آفتاب امروز  
مرغ آذر بسوزد اندر آب  
در هیچ تو عسر که دم حرف  
بجزه اوصاف تو ندارم حرف  
از سراقب تا بان طرف  
از بزرگی کجند اندر طرف  
خون خصمت تلاست چون شکر کف  
ماهی اندر دل بگیری طرف  
از تف و تاب این هوای شگرف

**دله هیضا** سیکل از دم بچین چون سنج  
کز اطاف تو نیامد حرف **فی التاسیج**

پرو نضید رخان بشد این سجد عالی بنا  
از کلمات خداوند کریم ذوالجلال

**دله هیضا** کفست و حق از بی تاریخ چنان که باز  
سجد مخراب بسز شد ز جید با جلال **فی المطلبیه**

آن غلای که خاخر و دیش است  
دوش کردم سر اسراغ خانه او

**دله هیضا** با تخی کفست تا که بوده فغان  
چون خاکس ندیده لانه او **فی النزل**

اگر از طبع دون دست بست  
یکه دهن سیمان شدیم او را  
شدروان سوسی خانه ما ز پیش  
شده اکنون لب بند پای او  
لازم ما نیم حد ما یا او  
سید و دیدیم هسپر سایه او

**دله هیضا** در درون شده پیر و ما ندیم  
بر در اندران چه خایه او **فی المطلبیه**

با دم سر و طبع کا فوری  
سیکنی و عوی سفقور می

**دله هیضا** او غا میکنی که شایه نیم  
با دج و می که زال عصفوری **فی النزل**

کفتم بزین سلیم یا دور  
سودای تو بر کسان حیان است  
ما سیم ترا بزر خسرید او  
تق در ده اگر حریف سیمی  
تسلیم بود و کفست دگفتم  
انعی که تو ز جبه سیمی  
تا چند تو در هر اس و پی  
در شمر تو شمشیر تقدیمی



در بیان فی لطایف

در خواب شنید که جارا دیدم	با او گفتم که ای امام نامی
از شرکی پیش ازیت کردت	ز یاد بر آورد که ساسی سامی

فی حرف	کتاب لغز بیات منی ایام بشریف و خرمیای لطیف بسم الله الرحمن الرحیم	الف
--------	-------------------------------------------------------------------------	-----

ساقم منزل عشق تو نخستین دل را	از ازل بر تو پرده انجم این منزل را
عاصم زینت خجسته زنون ال از عشق ولی	در عت دیده وقت یکست آن حاصل
ارشب حسبر ندانم چه بد بود آن کند	شوش عشق که دید آن کند عاقل را
سار با نانه من از جو تو مینامم پس	از جرس ناله بر آید چه بری محس را
ای که از ناز چنین بر سره میگذری	دست کبر این ز سر افشا و ز پا در کل را
من بسا مل شلام غرقه سیلاب بر شگانه	ساحلی نیست و کز عرف قنبر سا مل را
شکل خورشید پر پر معانی عالم برود	تا کجس بر غمی مل کند این شکل را
دست و پای من دیدل قدم جان او بلند	تا ز قتل تو عالی ز رسد قاتل را

دلت	دشتیا و جد تو در عشق چه دانند کسان
دلت	نبر از عالم عالم بود جان را

بر روی سپهر ماه چه پوشی آفتاب را	پنهان ز خلق کس کند آفتاب را
از چشم مست تو هست که کس جاشیا نیست	مرد و عجب کند عادت شراب را
این دل کباب آتش مشق تو سوزناک	سوز و اگر نهند بر آتش کباب را
جز ایندل بر آتش داین چشم شکار	هر که زنده بر سر آتش کس آب را
از ایندل خراب تر خسته جان کبر	زیرا که کس خسرا ن کبر و خراب را
کشم کمر خراب بر سپهر ترا ولی	چشم ز دوست که به ندید هست خواب را
اندو خواب عشق تو جانما کس	دوستی تو ای که گناه و تو آب را
در هر چون امید همال است زبان سب	ز جت شمرده اند حبر ان عذاب را

دلت	از اولین نظر دل سستی بود
دلت	بر کوه و اینها ناز و عتاب را

فصلی با هست و باز موسم حسرا	عهد کل و کار عیش و وقت قماش
وقت غنیمت شمار در همه عالت	قنبت امر و ز به ز عشرت فسر و
طرف من جان ترا چه عارض جانان	صن حین دل کسنا چه روی دلار
ابر بگذرید همی چه دیده و است	بایغ بخشند و همی چه عارض عدا
پر و بر نفسک ز رخ که پند حرام است	طرف چمن لوف باغ ساد است

خار و گل ز شک آفرین سبکو	پست شود سس پیش آن قد و بال
سکند لاکه پیمای من خیرت نیست	قطره باران اثر نکره سبک را
سخت تر است عهد سپهر و دهر	زشت بود کار نامت بول ز زینیا

مصل تر بهشتی میان عشق برآید	دله
مصل صیغ است پیش عشق توانا	همینا

از لبه باشد که بوی او بازم آن را	سیرم آبی که در پای تو در زم جان را
نار آینه درین باب چه زمان باشد	جان کف آید بر دست نظرم در جان
که چه گویم تو بچوگان بانی باکی نیست	لیک زرم که ز کوه غم رسد چو کلان
کس لایمن برده چون تو دل زین بری	وز دور راه برهنه گنجه حیران را
زخم که دست تو باشد چه نفهمم هم او	در دگر جود تو باشد چکنم در مان را
چند آید دست تو بر کمره ما صیغتی	چشم که بیان بود از پی درین خندان را
بگر این قامت چون سروی چون است	بر سر سره که دیده است همه تابان را
که بشیر خفایم بری سبند از بند	بر فای تو که از تو نهرم چنان را

دشتی این نقش نکره که داری ندوست	دله
که چه بنگار لشکر خیر کنی ایران را	همینا

چه سحر و شعبه و اداوی تو چشم جاود را	که صید خوش کنی هر که بسگری اود را
ز غره آبروی چشم تو جان شیر و دلان	گنبد شکار بد انسان که شیر آهود را
بصعد جان من ترک چشم تیر انداز	کشید بهت سنجی جان ابرود را
بهر از سلسله دل و گنبد خویش آبی	اگر تو باز کنی صفتی می کیود را
مرا که سلسله آهین کن گشته تیرگی	ببیند زلف تو از نصف تکلم سود را
برای کشتن من آبروی کشید بر دست	مکن بیخ زدن رنجبه دست و بانود را
شوند پست بر پیش تو سر و دمای بلند	اگر جبارغ وی عبودتند و لجه را
تو عیال و طوبی قدی و کوشاب	و در چادر که در از حسن بهشت سینورا
چسب چسب و دینار من نمی سوزد	نقاب زلف که می پوشد آتشین سود را
چو آب شرم بر آن روی آتشین از کی	سوز و آتش از روی زلف هندود را
ز عدل ناصر الدین شته ترس کن به نیست	نموده است بهم بار بار و جیو را

ز تو هست بیک بد بهشتی آنچه بخوای	دله
بکن که هر چه کند زشت نیست سبکو	همینا

ز من پریش تو این روی عالم آوارا	که کس نماند کند آفتاب پیدارا
سر تو بسته و نشسته سر خار و کس	نمیش آنگه برسد ده خاک آنگف پارا

کسی که کار من از عشق زشت می بیند اگر بویید و بوق نظر کند و اند هر آن کسی که ندیده است ماه بس برود بسرده ماه نشاید به صف نسبت کرد خدیگ آه من اندر دل تو کار نگردد بزر بیلوی من چه شب ز غاری دل ببار آمد و دشتی گل دریا صین است گرفت دشتی از آن ماه دشت دشتی شام از آن تبرس که از جورت آگهی چشم	ندیده است مگر حسن یا ز زیار کمال من و جمال عذار عذار بگو بین رخ این ماه بس با بار شامل رخ زینا و قده رخسار کسی بخار رخسار دیده سنگ خار چه خار خار نماید و واج و پیار چه خط روی تو بینم چه روی هم خارا که این خیال تو برای است تمنا سام سلطنته سلطان مراد میر زارا
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

**در اینضا**  
صبا بروم شیراز چون روی بر گو  
بد و گنبد نه زنت بر نفس ما را  
**فی حرفات**

محبت خاص که هر نوع چند از اجباب ز یاد زخم بود سازگار چون مرهم برای چشم بد خلق چشم بندی کن مراد رای جلاب نور روی دیدن نیست	محبت است عنایت عطاشی که در عتاب ز دوست زهر بود خوشگوار چون عجب و یا ز روی بر آن روی خوبین شتاب میان ما دو تا جسم جابل است و جلاب
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

زعبور خانه حسنت درام ما و با و جهان زلف تو آتش زلف تو از با و بریز زنون من آنگه ز صواب کن دستمان کسی بد عوی عشق ز صواب است چون پاسش را دل آب چشم و دشتی چمن	که مستی است ز چشمت مرا کمال ز ناب کسان ز چشم تو سرست چشم تو ز ناب ثواب را از گنم جو گناه نیست ثواب که مغزات درین مستی آه و از هر باب که مغز است بهم چشمت آتش تاب
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

این زمانه عجب نیست چنان کند  
ز عدل امرالدین پادشاه شرح جناب  
**هینا**

از رخ چون ماه بر فکند نقاب روی تو در زلف سپید دیده ام نقش خیال تو بر چشم بنامد خواب بگیرد خیال تو چشم آب بر آتش زده و یا غوی بر روی ز انگش روی و نمک مصل لب عشق من و حسن تو بی منتها شاب بسی گشته ز جسم تو شیخ	تا که بر پشند پری بی جناب دیده کسی در دل شب آفتاب نقش که دیده است که ماند بر آب تا رخ ز سپای تو دیدم بجناب یا که زده بر ورق گل نقاب بس اول جسمه روح که روی کباب چو تو و طاققت من بی حساب شیخ بسی گشته ز وصل تو شتاب
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

برود ز جان چشم سیاهت توان	از زول پرج و زلف تو تاب
بسته عشق توام و خار غم	از غم و شادی و گناه تو تاب

دل	از دل بستی زود مهر دوست
	چون ز سرشته نشانی آب

که شتاب از رخ می چون آفتاب	آفتاب از شرم بر بند و شتاب
ما به تاب اسنان که نور از مهر یا مث	جسته از روی تو بس ز آفتاب
هسپر و زین ترا چشمان کبیر	چو خون من ترا و مستان خندان
ما ز چشم مست تو سستم ایکن	ولی بنزدین ذوق سستان شراب
جان و هم در بحر برآید و فصل	تشنه گان را می کشد آفراب
روی گلگون بختی و در جو بسوی	تا ز بوی که عطاران کلاب
ز آب چشم من می تنها خسرتی	ز آتش روی تو بس و هما کباب
تا خیال روی تو در چشم ما ست	می نیاید دیگرم در چشم تو تاب

دل	گر خجای تو بود از زلف فروز
	حکایت بستی است پرن آفتاب

رشی بر روی زول من ملاق	درد از تو با هزار غم و محنت تو تاب
------------------------	------------------------------------

روم بر بند روی پیش طبعیت من	از دل هزار درد و در گران دارم از طبعیت
روی تو دلکش است چه سخن ز پر است	سوی تو طبعیت است چه است بر طبعیت
خالی که بر مناده بر آن روی دل کشت	در شهر روم به نمانی آفتاب در بر غریب
جانم لب رسید ز دست خزان باز	دل سید به بر عده وصل توام غریب
از گل و دو آه سست چشمها کبیر	از خون پیکان است دستها غریب
از دور و غیر در دنیا بد نصب من	هرگز نبرد است کسی بر تر از نصب
ولی از عاشقی است که اندر شبان بجز	ناله زور و در غم و غم و غم غم غم

دل	دستی ز عشق تو می گویم سید سال
	تفت آن در کجاستین و چه آب

دانم که دوای درد اجباب	سبب است ولی ندانم آن تاب
از خوردن آب کی شکم سید	سستی تشنه بر لب آب
تا صحبت عشق در میان است	با دست کبوش بند اسباب
تا چشم ترا بخواب و دیدم	در دیده من منیسر و خواب
کافه که به چند ابرو انت	از پوی سجد و رو بخواب
غار است به پیش روی تو کل	زهر است بر لب تو قلاب

دل بسته چه مقام بدین در	کامیدگشایش است ازین باب
دصل تو چه آب زندگانی	عقلان بخشد و شیخ میکند شاب

دل بهینا	دستی طلب نیایدین کام
	کاین نام چه کیمیاست تا باب

آتش شود قزاقان در دل خاموش است	ایک دیکت غم عشق تو جان در جوش است
جز بر روی تو بهر وجه نظر ما نیست	غیر یاد تو بهر ذکر زبان خاموش است
دو پیش در خواب پریشانی دل اویدم	یعنی این زلف که امروز تراب در پیش است
ترسم از آنکه شب سحر کنایه کرد	این جنایتم که از وصل تو در آغوش است
آخ نیکویی که گشاد تو بشیرین باشد	چون بر آید زو نماند که لب لب خوش است
چشت از ابرو در مرقان جان دارد	زبان بی مهر ز رخسار تو بهوش است

دل	ایضا
----	------

در نظر تارخ ز پهای تو ام صبر کرد است	هر که را روی کنم روی تو ام در نظر است
روی نیکوی تو در دیده تو ز بهت مرا	چشم از آن در جوان است که در دیده مرا
هر که او سحر بهر چنگ و نظر بر ساقی است	شوان گشت که او را سحر و سحر است

از سر روی تو کس برود و پنا گشتم	که ز چوگان گشده پای که بی پادشاه است
چه پر جهان باز جوان است خنده	که جوانی چه داور که سپری سپهر است
هر که چشم بشیرین سپری باشد باز	دو پیش کوشش فرود بسته ز پند پد است
اشری میکند این نامه بشی در اول تو	تا از گشده آن دور در کس گشش اثر است
چه خوانش روی امروزه غم فروایم	با وجود تو مرا هر دو جهان مختصر است
تا ترا دوست رسد با بر سینه بکوب	ز آنکه از با وجود زبنت قصه شکر است
غیر غفلت ابد دست نگیرد است کسی	شعبه مهر و وفا فی که جنایتش اثر است
خبر ز حال دل خسته من نیست ترا	لیکن از عشق من حسن تو هر جا خبر است

دل	دستی اول بگر گشته در دم بستی
	حاصل بسته ولی با این خون جگر است

خنده ز مصلاب تو بس میکنم است	مردم ز غم دل است اگر نمک این است
هر بهشتی است یا دوشسته قدسی	حسن چنین روح از سلاطین است
که بری است این جز از دیده نمان نیست	در ملک است این چه ابروی زمین است
غم نشناخته محرابی است	میت غم او را که در بهشت برین است
بر سر راهی که عشق پای تو باشد	بر سر او صد هزار عشق چنین است

بس نه تو تنها جفا کنی و خامن	مسن همیشه چنان دشتن چنین است
چشم زابرو گلان کشیده و بتری	از شره در وی بنامه و بکین است
نیت کبینه هر دست در اول دشتی	خواه دل او بهر و خواه بکین است

دین و دل از دست کسی هر که در چینه	دلم
نامرالدین پاوست نامرالدین است	

غال بر عارض دل افزو ز هست	یا سپندی بنار جان سوز هست
دلف بر دست پارتش و د	یا که سنده است کاتش افزو ز هست
گر زابرو گلان کشد چشمت	جان سپهرش تیر و لده ز هست
شب در روزی که با تو میگذرد	شب قدر است در روز ز تو ز هست
سبکی آموزد آنکه شاه جهان	دشمن مردم بد آموزد است
نصرت الله و آن که از عهدش	آهو این ز تمسکه بود هست
دولت پادشاه ناصرالدین	ز آن چه خورشید عالم افزو ز هست
گاندین دولت قوی گنفت	نصرت الله و شاه فیروز هست
کاکت مستور او چو تیغ بخش	ملکت کبر و دولت اندو ز هست
دشتی آموخت رسم بندگیش	بخت پیدار سبکی آموزد هست

دلم  
 تو مسکول و بده کار این است  
 کاش جان و دایان خصم این است

سرد با قامت رعنائی تو مبر باروی است	زلف بر روی تو با سبیل چو مشرب است
خسرو کلام روانی است کدای در دست	هر که را میبندد و در نظرش مشرب است
هر که در کوی تو این دوی دل را پسند	و در اخصاف که این جنت و جوارحین است
زلف مستکین تو هر علقه و دود چو این راه	چین زلف است که کشد تک و مشک این است
و چوین رنگس که دلکش و شنیدست ولی	در پر چشم تو با آن همه زرمسکین است
ژاله بر لبه بود و با بگل افشان کلاب	غوی بر فشار تو با بر رخ مبر و این است
چاره نیست چه دل شد بجز زلف اسپر	صنوعه را کی هر سر چو خد با شاهین است

دلم	دشمنی رشت تو کس جابجاست شیر از پرده
	تا قیامت سخن مردم و کتب است

شکلان چشمه یارین از ابروان گذشت	یاران همدگ کشید که تیر از گلان گذشت
در شب غما و شور قیامت میان جمع	چو جسر فی از میان تو اندر میان گذشت
در حیرت نماز اینک با اهل زمین چه درشت	ز آن شعله های آه که بر آسمان گذشت
مادر جوانی از غم تو پر گشته ایم	بس که که در وقت چه بر سر چه گذشت

سبیل ز تاب ریش دگر با رنگه پودها	چون وصف می آوی تو در پستان گدشت
تا چشم نیم است تو دیدم چشم اول	هم من زدن بر دم دهم دل خبان گدشت

دل	دستی ضای دست چه بینی گدشت
	اندر ضای دست ز غوغایتان گدشت

۵	اگر که پتو بستان رویم زندان است	و که که با تو زندان دریم بستان است
	خیال لاف پریشان تو هست در سر من	که او دعوی من خاطر پریشان است
	میان عشق بر آن غمت نه که می بینم	هوان ز غمت آن چشمهای قمان است
	سپهر بر زیناشی که در لطف حسن	بهراد به غمت اندر چند ز زندان است
	اگر خجای تو از حد گذشته است دلی	و فای من بجنابت برادر چندان است
	شاهه است بی سپهر کوی در میدان	از آنکه در سرشان آرزوی چوگان است
	بیش با چه نماند ای بر سر رسانان	چه سر ز دست بران شد چه جای ملمان است
	بستین کم از دیده آب پاک کنند	چه یکسند با آن چشم که در جهان است

دل	چه آتش است بجان تو در شکیا که هنوز
	ز سر گذشت بر سهیل شکست نوزادان

بد زنج با تو جنات خیم است	بجست بر می توانند چرم است
---------------------------	---------------------------

مراکز از جنابت نیست زیرا که	بخواجه عاشقان چه در دست دیدم است
نه از وصلت نه سیدی است ما را	نه از اجرت مرا یکدوره چه است

یقین با دارنده کوی تو بر نه است	که این بود ز انفاس نسیم است
تو بجز ایی دسر و دوستان فی	نه شک فاست بجا نسیم است

اگر مکن ساقی امروزم شربلی	که فرود هم خدای ما که میم است
ز پیم آن که سینه او نیا بد	بجان من آرزویم دل و نسیم است
بیز و زنده عشق تو هرگز کن	که غلبت جان ده عظم رسیم است

دل	براه عاشقی گدشتی قدم نه
	که تا مقصد صراطی سستیتم است

۵	اگر تا حاصل چه زلف تو سیاه است	بار اقیامت چه براسی زنگه است
	کویند که در حشر مجنون مرغی نیست	بجز نام برود حوی من عشق که است
	دل مودبان شد بر نمندان تو اقاو	بچاره ندانست که در راه تو چاه است
	از یک کوی چون دین اکف من	هر چه که چشم همه زان طرز نگاه است
	شاهه است در اقدیم دل آشوب مستکار	چش که بر دم او که سپید او ز شاه است
	رعنائی قدرت توان گشت که سر است	ز پانی رویت توان گشت که ماه است

بازین درصفت خوب که داری نوزاد را		نه سرد که سبب دور ماندن او است	
دستی توان با دهن در بستن		دستی این روز در پیوستنی است	
دل	زیرا که غش که در وجود تو چه گاه است	دل	پس مژگان حاصلی در آب نشت
در چه تم که خود بچشم از برای دوست		آن ترک بر چیه که آتش جبار است	
شادم که او ز گشتن من شاد می شود		مستبظن در چه پیشه که آتش خ	
دستم غیر سده بر آن زلف منبرین		سودست زبانی که بودای تو باشد	
آرد گشت هر که در آمد بسبب یار		هرگز نشاید برنج حور غفای	
ترسم که حجب او کشدم زار و عاقبت		تا گشت روان از برم آسود خندان	
صد خف گابن در چه عزت بی ثبات		بج از دهن تکم تو پیشو شایان	
شاهی جبار نکهانی است خار تر		کیسوی تو فعال تو چون دانه و آسم	
با آشنای دوست کسان آشنای تو		که طره تو مار بود از چه بنا هست	
دستی شاد و کیسوی او در خاک		بر ما که ز او سر نوزاد است ملنا ز	
دل	دما از آن شاد و در رضای تو		
انچه بیرون رحمت آدم از بهشت		از چه سان آرزو خنده رضوان بهشت	
انرا آتال جهان بجهت پانصد		بود بیرون رفتن او در سر نشت	

هر که آشنای کی را طالب است		زاد از مسجد بر بمن از گشت	
ای بر او چه مشکوفی کی هست		این همه روی گوی در وی نشت	
نزد و نزع میبرد و کس از گناه		ز طاعت میرسد کس را بهشت	
فانش سبک بودیم گزین بر مید بد		در کل هر کس قضا سختی که گشت	
دستی این روز در پیوستنی است		دستی این روز در پیوستنی است	
دل	پس مژگان حاصلی در آب نشت	دل	پس مژگان حاصلی در آب نشت
آن ترک بر چیه که آتش جبار است		مانند پری از نظر خلق بنان است	
مستبظن در چه پیشه که آتش خ		غارت کردین است و در آن جان است	
سودست زبانی که بودای تو باشد		در عشق تو هر کس که کند سود زبان است	
هرگز نشاید برنج حور غفای		پیشی که بر خسار نکوبت گران است	
تا گشت روان از برم آسود خندان		مار از دو چشم زانی او لشک ان است	
بج از دهن تکم تو پیشو شایان		کبشای ای کی که بهشت دل جان است	
کیسوی تو فعال تو چون دانه و آسم		شکان تو در روی تو تیر و جان است	
که طره تو مار بود از چه بنا هست		در زلف تو مشجان چه در بلخ جنا	
بر ما که ز او سر نوزاد است ملنا ز		چون هر عزت بهت آرد و کند روان است	





دل  
دشمن تو دشمنی کند یا دورانی  
که بر شد از بجز روی بخت جوانی

از دید یکی توان رود انگش که در دست  
بجز آن گرفت غیر از سیلی نمی بود  
بر تن دردم چه جا صبر روز وصال تو  
دل بستم زلف تو آستان بودی  
ما از سودا و ایم هم و نیک روزگار  
در روزگار حاصل گمشیل با تو ای  
ایسار بان تو محل ادب بیشتر منبذ  
هر کس نخواهد در حسن مقامات عاشقی  
دشمنی تو شتی که دیده اندر مقام عمر

دل  
دشمنی قفا ده تو بس گمشدا  
دشمنی قفا ده تو پیش سید بس است

در جهان نیستی که از غیر زشتی نیست  
بسکه صفت آرا و زلف پریشان و نهان

بسکه مردم همه سو دای تو بر سر دارند  
بسکه در خاک هست زینکه سر بر سر هم  
در شب وصل چه با شب چه با شب  
لااله الا الله و الله اعلم  
همه در بند تو استند و تو خارج ز بند  
بهر از جان بهای لب جانان گنیم

بر تو آن است که با هیچ کس سو نیست  
یک قدم جای که پای کجاری جا نیست  
چه علم از پر تو نوره شد جهان آرا نیست  
سر و عنایتی پیش قدمت رفیقت  
همه پر دای تو دارند و تو پر دای نیست  
نقد جان من اگر در خور این کانا نیست

دل  
از زبان و خط عشق چه مانی بشتی  
جز زبان قافله سو و درین سو نیست

ای دست زندگانی مانی تو شکل هست  
آسان کبر بجز تو چون زهر قاتل است  
آسان که که بر کان کسیم سفت  
در پای رستن از سر کوی تو شکل است  
بس است و پازند دل زارم زلف یار  
ز انسان که در کند طهارت صید بس است  
دیوانگشت که دل من فارغ از او  
کز زلف تو بیای دل ما سدا سست  
فارغ ز خسروی جهان شده چه که کن  
هر کس سیر زلف تو شیرین شاد است  
عوفان دیده موج زدن دست نشانمان  
چهاره دل که باز با سید ساد است  
خو فر چه رنجی کف پای خضاب کن  
در سیت کاین سید زلف طهر عدول است

بسته گان خویش و گان که در جهان سلطان بد نمازی هد ویش با ملت

دستی که بر بخت نیار و فو ز عشق  
که با دشت بر سر کبری نویاست

دستی دار و دلا با من دل بدجوی دوست  
خوستم دل خوی او که در بخت بد کشت  
دوست نماز اگر بخت جا دهد فر و اخذ ای  
زاهد آن کوثر و طوبی که بختی بین  
کشته شمشیر عشق دست و ایم زنده است  
انگه ما را سر ز نش از عشق آن رو سید به  
کاشه که در مضاری و پیمان هر یکی  
دوست دشمن شد چه دشمن بود پیروی دوست  
دوستی عشق دشمن و کوفت دشمن بخوی دوست  
دوست سید ایدم که ما را جا دهد هر کوی دوست  
آن لیبان پرویزین قامت بوجوی دوست  
دوست نماز زنده که با ما حاصل سلسله پیروی دوست  
روی آسایش نه پند که به پند روی دوست  
آینه دارند و ما را آینه شد ابروی دوست

دستی تا بختی هستی که روی از بخت  
و نظری عشق که رو سید پند سوی دوست

تا دل همه سلسله زلف دلبر است  
روزی نه چاهت سر در جان کتم نثار  
دلهاست که بگر و لب تو عجب مدار  
جست عشق دست فارغ از او صانع غم خوار  
که طالع هم مساعد و کرم بخت یا در دست  
دار و مگر چه چو بختی که در شکرت

بر من که شد در شب اول فراق تو آن ماجرا که در عقب از روز مشرب است

پنهان مانده سوز من از شویش غمت  
این سپک که نه می شود از جان که چشم تو  
آب حیات در لب شکر نشان تو  
که در فراق عمر تو آید مرا چه غم

زیرا که خود بوی دهد تا بحسب است  
ترک است برست و کفش از غم خسته است  
دیدم که دیده است که در آب شکر است  
چون حاصل رحمت تو ام غم دیگر است

دستی لیبان تو در دام زلف یار  
کو فی سیر غزل شاهین که بخت

ای دل بساز با غم و جزو جنبای دوست  
دست آینه بختی که بختی  
ملا بغیر عشق تو هستی و چه نیست  
دل بجای دوست نه اندر کسی در راه  
ایمان بر آ که بار قناری آید شش  
بس خرم خار تا که خورم در هوای غل  
در ترک جاده همان دل وین کنگ نام  
در معرض قبول متاعی محنته است  
آرام همه در جهت جان و آن جای دوست  
پیکانه شو ز شو چه شدی شهنای دوست  
فی از جنای دشمن و فی از وفای دوست  
دشمن شمارم آنکه نشینند بجای دوست  
از ما نبود هست خزان به غای دوست  
بس چو در دشمن که کتم از برای دوست  
با زه سینه تا که چه باشد رضای دوست  
این مقلد جان که سید همه اند بهای دوست

دشمنی با او بود زین جهت در سرش  
سوز است آن زبان که بود در دهان او

همینا

بسته زلف تو از بهر دو جهان آزاد است  
بجند از قره و ابر و در چیت مسیحا  
آنکه زشت است بر روی کوی تو است  
از دهان تو سخن در خراب  
تمام کرم خاک که بس و سرمان در خاکند  
و اگر از هستی تو هیچ بماند  
شوان پیش کسی داری از او در برد

خسته شدم تو خونین بگر و دلشاد است  
اگر آن تیر و دکان باشد و این سیاه است  
و آنکه نیست است پیش تو نشاد است  
زازل تا با بد و در میان آبا است  
جامم چه جوی که از صنایع جهان برآید  
تا خیال رخ ز سپاسی تمام برآید  
من کجا و او بر من چون ز تو ارم پیدا است

دشمنی از دور و غم عشق تو بویستمال  
سبب عاشق تپان جگر تو کافه داد

همینا

از غم عالم رمانی با بتان پرست است  
مردن از عشق تو ارم فارغ نمی سازد و دل  
ای برادر شتر اول در طریقه عاشقی  
انست با یاد خصم جانیت بر من بود

صبح خاطر دل آرزای برایشان تپان است  
شومردن از غم ستمهای مردم است  
عاشقان ز آید و رسد و سگ جان است  
بستن با دوست و ارم عیال است

چشم و شکر کانت بشوخی بر زمین خست دل  
هوس افی از غم عالم چه بر ماند ترا

شغل این از وقت است و کار آن از غم است  
از غم عالم رمانی با بتان پرست است

دشمنی این شکار صیدی هم فکسگر بود است  
بر م طبع تو هم کجاست و هم است

همینا

کرمیت لب سجد چه چیم ما هست  
این لب جان بخش تو در آن محکم شکرین  
خفا جناری که بر لب تو نشسته است  
صید بنا که از کسند رمانی  
طالب رومی تو پیش روی تو میرد  
هر دمی از من هزار که زبری دل  
مسیر ندارم که از غم تو شکیم

در لب لعل تو چون زلال حیات است  
آب حیات بود که در غلها هست  
خود بینی دل گرفتار تو بر است  
ز آنکه که شاری تو عین نجاست  
شسته و در جهان در کنار هست  
شیره دل در دنت بهر حرکات است  
در دل عاشق چه جای مسر و نجاست

حافظه اگر لبش بوز خاک برآید  
شعر تو هستی که به زشتی است

همینا

کی دور خستر باشد بجز آن بر است  
از غمت فراق سش کی خبر بود

شام فراق سخت تر از روز مرگ است  
دایم کسیکه دولت تو پیش میر است

نخست با علی شناسد هر نوش	عالم دل کسیکه بفرقاب اندر است
زاهد زگرین سحر سیکنی مرا	تر و امنی تو سینه اگر چشم باز است
از خط و خال زلف زخ و چشم ابرو زدن	دل کی شود خلاص که مهر بکشش در است
روی تو یا که پر تو باه است و آفتاب	قد تو با که جلوه سرو و حسن تو بر است
مردان دیده ام که گاه هوش بسیر بود	نشکند دام که سر و جانش در بر است
از دل کشیم است چه عشق تو در دلت	از سر بریم دل چه خیال تو در سر است
این عارض سینه تو در زلف تو کون	کوفی که در میان لب هدا تو است
ناصح همه حالت پیدل چه سیکنی	باری شخصیستی بکن آن را که دل بر است

دشمنی باغی را تو در این رفیق درو	دل
ادب در دو دلیک گشاده و گرا	همینا

عشق تو بحیرم جایی جان است	هستی و جو دمن از آن است
هر جا که زود خدایت عشقت	آن جا دل و جان من نشان است
یا یاد وفا کنند یا دران	دین قاعد و رسم در جهان است
ای یار بها تو بوفانی	یا عادت بخت ما چنان است
کوسید پری درین زمانه	از دیده مردمان نشان است

چون است که دل سپری روی	هر جایی که میرد و حسیان است
گروه پیمان که نه بسندی	معلوم نمی شود میان است
تاب کشاوند بکشتار	نعم از دهن تو در گمان است
یکپوسه دهه از آن دماغم	کت آب حیات در دستان است
دشمنی تو منال از رقیبان	کاین رسم قسریم رایگان است

بگلبن بلغ میش نماز است	دل
برورد که شاه پاسبان است	همینا

هر چه تو زانما منم کنی همه زیبا است	هر چه سپندی بجای من همه بر جاست
زخم زلفت تو سازگار چه در همه	زهر ز دست تو خوشگوار چه در است
مهر در خشنده در نشان توان کرد	روی تو پنهان دلیک بر همه پید است
این رخ ز بیات آفتست نه رویت	دین قد و با نای تو با است نه با کت
حسبم دارم ز تو که عشق و حسبری	اکش است و آگینه دغا است
مسیر شگای جوی از دل زارم	در دل شیدا چه جای مهر و شکست
تا قدر عنایت جلوه کرد بکلمت	سرو چمن را که گفته است که رحمت
هر که نه سپنای روی تو هست زینما	و چون روی تو سود و دیده پنهان است

دشمنی آن خوش پیشه پیش بینی  
رسد کن تا که خار لازم نیست

بجای

ماه زیارت نه بترنگ رخ و نیابت  
ماه تابان بر سر خرامان دیدم  
کر برکت من آبی تو بدین جلوه حسن  
مینت پر دای اناکم که تویی پر دانی  
دردم غیر نیابت بر سر غری نیست  
جای داره که نباشد به بدت ز مجرم  
چون شیرینی که بجزت نگردد جانب سیم  
دای من جلد بر آن است که این بخت جان

سر رحمت نه مانند قدر عینیت  
تا بدیدم قسد رخسار رخ زیارت  
جان نهم بر دل بر سر سرور پاریت  
صد چه من کر بکشی نیست ز کس پر پاریت  
جانداره که کسی جای کند در جایت  
است چون دور پیشبان روی جان پاریت  
سیم سیم کرم دور همی سیماست  
باز در پای تو ریزم تو چه باشد ز پاریت

دشمنی این چنین سر را تو بشیر از دوست  
شتری نیست درین شت کسی کا کایت

بجای

خالی است این خاوه بر آردی هموست  
هر یک ز حضور من بسکونی گشودم  
گر آتش فراق تو سوز مرا بسک

با دانه سپند نهادم بر آتش شت  
جان ز آینه اندامم در غم دول در کشاکش  
جان آن نام بر است دول آن نام بر است

دشمنی است روز شب عشق تو در دم  
شرکان چشمه دار بر دو فاع خط و درش  
جان در فرغ ز دوری آن روی جان نیست

می سوزد و بجاست که در عشق نیست  
در جلوه ماند دول چه ششدا این شش  
دل در کشاکش از غم آن روی دل کشت

دشمنی حدیث عاشقی حرفت نک نام  
بگیا چگونگی شود کا کایت است

بجای

سر هم چو کوی کرم و کرم دید است  
از آن محلی که ز روی تو سر ز و از نیابی  
علی که سر زنده از خاک کشت جان عشق  
خوشی که بر سر دازم هم توام بر دول  
هر شمار ز موی دل پریشانی است  
درین زمانه هر آن فضا که پدید است  
چه عاقبت بستیر و جان ز کاک است  
چه طبعی است که از بدستان شده فلام

برای آنکه خور و لعل ز چه کشت  
چون بنماید بهی سر بخت خرامان  
چه خار چنگ زنده از وفا بدانست  
خوشی است لیکت نه چون ز غمهای پاریت  
یک هیچ کشته در آن طره پریشانت  
نمونه غمگانه در آن چشمهای غمانت  
جان بسود آن تیر نامی شرکانت  
کسی که سوی گلستان رود و زنده است

ز دور نام کن دشمنی و جوهر مان  
که هم ز دور و دور آید چه بد و پاریت

بجای

خیال صل تو در جان آرزوست	باین رسید ولم در فراق نرسیدت
کجا بنیز تو در مسر غم بدم	چسب که در زلف تو پای دل بندت
بزار تیغ زان زهر که کشیرین است	حکایتی که از آن اصل سگرین خندت
صلاح نیک و بد کار من تو میدانی	چسب که اصلت بنده با خدا بدت
رسوم عهد وفا داری من هست مدام	بخا و جو رستم کاری تو تا چندت
بلع ما در وفا داری از جفا کاران	که هر که سنت دل شادوست پندت
بگذر گاهی که بر ولی مشغرم عشق	ز پادشاه اگر سپهر کوه اولادت
سزد اگر پیر در سپهر با جوان	شود چسب که جویش چون تو فرزندت

دل	مدار کوشش تو بر بند عاقان دشتی
دل	که این ز پیر خرابات لاین بندت

تا غافل مسنگ عالم آتاهست	شلی کشیده چون قدرت راست
سرد قدرت ای غار سردی	تار هست شده است عالم آتاهست
ارصاف تو در صفت سینا یید	قدر تو در ای رای داناست
نیشی که تو میزنی چه نوش است	زهری که تو میدهی چه حلو است
کی در وقت نمان توان کرد	نگارین در روزی زرد پید است

از آهوی چشم تو است گاهو	از شرم همیشه بر بجمه است
سرد و دیر بر که دیر است	در پای تو مردم منت است
سر سیر و دود مبر نیاید	این آرزو سینه در سر ما است

دل	دشتی چه در می ننگ کاین نام
دل	بد نامی مردان رسواست

ز رنگ روی تویت همیشه کل خار است	ز شرم چشم تو ز کس مدام چار است
شسته مردم پشت از آن بر در نسیم	چرا که کافیه خیزد مردم آزار است
ز سوت تو بعضی هر آنکه راه برود	چه صوتی است بعضی که نشنوید است
مرد که چون تو روی جان من دود آفتاب	فراق جان ز تن آسان بگردنوار است
ز بس که این دل زارم کشیده بار بار	تیر بجان تو که جان خویش پزار است
چه تو بخار بگو خوی در زمانه کم است	در که در همه جا خوب روی سپار است
بهر خویش رمانی کمی نمی جوید	ولی که در غم کیبوی تو گرفتار است
تو نشسته همه شب تا حسره چه میدانی	غم کسی که ز شب تا صبح پیدار است

دل	گام دشتی از آن دلکش است و شور انگیز
دل	که حاصل نفس زان شب شکر بار است

صفتی ز عشق موی تو افشاده و در هم است	همی ز کیسوی تو بر پیشان و در هم است
سپار غنق عاشق در مشرق بود ماند	آتابسان ما تو در عاشقی کم است
ای سخت گیر با همه سست عهدیت	ما را هنوز رشته چو بند محکم است
از باغ حبهت آتد این ز بهار سن	کاین نوع با طراوت شادان به خرم است
کشم ز دست عشق جهانم سخته کنم	غافل از آنکه عشق تو آتش عالم است
عمری تو با پری که درین سن و دوری	عشقت جدا آفت آورد و آگوست
ترسم که درم خسرور و در بر نیایم	دلم بر این است که در دست بیرون است
از دهر سخت روی چه جای تو نهی است	ما را که پشت بر گرم صدر راهی است
دل	
دشمنی غم زانکه فانی چه پیروی می خورم بر غم هر که می آردی غم است	
بیا	
بزار مرتبه گزنده بر گنندم پوست	گلان مدار که دل بر گنم زانکه دوست
بخشای اوست وفا و نظای اوست تو ای	بر آنچه بار نمودی می کند سبک است
ز عشق او شد دام پر ز خویشین غالی	چنانچه خرق نیارند کاین ستم با دوست
بپس روی بروی تو گل نمیند	که روی او هر گشت روزگ از بر دوست
بغیر از دروغ و زلف تو ندیدم ستم	که سر و پای بهین است ماه غالی دوست

زآب و به زمین این قدر حیرت گیر	که جز قطره در ریای سپهر آن از چست
چی زغوی زبان که شادوست نواز	بهاره دشمن به خواهر موم بدوست
سین و نامردین پا و شاه نامه آتدین	که آسمان بر چو کان او سیر چو گوست
دل	
از اوست بخت بد کار و شینا آتد امید و پیمان ز مهر کین شین دوست	
بیا	
تراثر کان بس است و ابر و اش	بناشد حاجت حسیه و کمانت
قد چون تیرم از بار جدائی	گلان شد چون گلان ابر و اش
ردان باشد بر جانب ندگنت	وجود من بود آتشنا نشانت
عنان دل تو ستم رشت آدم	که پردهن دشت از دستم عنانت
دل من از دمانت سخی آتد خشت	کشاید دل چه بکشتائی دمانت
مرا در دیدگان مرنی است و ایلم	ز شوق دیدن موسی سیانت
ز دستم که کشد چرخ آتدینت	خوشم که سر رسد بر آتدینت
همی بر آسمان حسن لیسکن	نشاید گفت ماه آتدینت
قدت سر روی است در بستان تو فانی	نشاید گفت سر و پر آتدینت
سبک روی منی خنیم و شستی	که بر دار و زول با در گراست

نور شاخ جندی آسمان بند	مگر بقی رسد بر آسمان است
فزون تر از آسمان جوی آسمانی	که بر ناله زکاید آسمان است

دله	همی درگاهش طهارت سبب نیک
	که دارد این نشان بر جبهه اش

آتش مشق تو تا در دلم افروخته است	بزرگ است بر سر هر دو جهان سوخته است
شمع افروخته بر دانه چاره سوخت	آن کس سوخته کاین شمع با فروخته است
سمن زجر دستت ناله دارم شب و روز	ناله از آنکه ترا این ستم آفریده است
جامه وصل بقد من اگر کوتاه است	چه توان کرد که خنای اول دهنده است

دله	دستی اول یکی خون غم انداخته دلی
	دیگر دهنده تهنه چو لاله انداخته

بر روی تو سوی تو خفا بست	یا بر من چو چاره سما بست
در روی تو روی عالم آراست	یا در شب ستیره آفتاب بست
در چشمم بر آب صورت خواب	سمن شش کنم ولی بر آب بست
پیدا می من شبان ندیده است	چشمی که چه بخت من بجز آب بست
از تشنه جوی قیمت آب	زان پرس خوشی که در غذا بست

در بادیه تشنه آب پسند	از دور هر آن کجا سر آب است
در حبه امیدوار و صلح	هر چند محال و دور یا بست
از چشمم خار تو توان یا هست	آن نشا که حاصل شده است
ساقی چه کنی در نیک بر خیزد	بست تاب که غم در شتاب است
کاین آخر عمر من ز خو بی	چون اول موسم شبها بست
می ده که بنفشه شاهزاده	این نوع کما حق با است
عبدالباقی مسیر زاک تیشش	عالم کبر همسپه آفتاب است

دله	دشمنی ز فلک نمی برسد
	چون مایه آفتاب است

کنون می از کف ساقی خوش است بر کشت	که می چه گوژ و ساقیت دور کشت بست
بست تقد که شرم ز فیض جنت دوست	خلاف کجی حرف سیه نقد بست
ز رنگ بوی می با لاله رنگ گل غایت	به پیش سلامت زینا چه جای جلد بست
بر این نیست سر تنم من سزاوار است	سرم کجی که شود خاک و خاک که در خشت بست
ژواب را ز آنکه بر قفا و می نمکند	چه شمع کسب بچشمه ز می از چرخ کشت بست
بر آتش دل من دست ساقی آبی زو	ز آب با ده آتش نما و خاک سر شست بست



بیز باور ترا نیست حاصلی و شستی برات روزی با در آفتاب بر آب شست		دله
بهر دستیکه اگر جو رو چینی است ز دوست اسید و هم من ازاوست آفتاب در دنیا	نوش است بر حلقه جو رو دشمنی نیست نماز نشاء و هم در هر دو کین دشمن دوست	
با جبرای محبت فراخی سپهر منی چو غنچه با و بهش نسبت کمی دارد	بقای دوست بود که رضای خاطر است ز تنگ ظرفی زان رو بگنجد اندر پوست	
بهر لب جوئی زان سینه زان آواز است بگیر آب چو آتش ز بار غالیه موی	که اندکی بر بسندی چه آفتاب دوست که با دعا غالیه پر بهت و خاک غالیه پوست	
بیش با ده که عنو خدای ما عاوست بمال نیست ز دیوانگی بصیرت	خبر من ز کف غفای که از کس نه مستوست که دل بشه که شمار بار بسند دوست	
بهر دو کین تبار و تبار میان مثال رضای محبت بر بی که خوب است		دله
این روی تو بر نفس از قیامت یا روی تو سپهر آفتاب است	بر سر و می است ز نهست قامت بر سینه ز قد چون قیامت	
تا چشم ترا سقیم دیدم شده صحت من سوی سلامت		

نایم که حال ما و خویش است دشنام گرم کنم گزان لب		بپوده چه بیکسند عاوست لطفت و دعاست آن که هست
جان زنده شود دم رحیم از گشتن من مشر پیشان	که باز کنی و می اقامت چون نیست خواب را اندامت	
امروز مرا بکش که فردا در حشر ز خون سسوخ روی	من باز نخواهمت غرامت دشمنی که هست از این عداوت	دله
کین شمار زنده درستان دل دوست فراق با زان تخت و تیغ و شوار است	اگر چه حاصل دنیا و خست است این است که با هر طریقه ز بهت و جان شیرین است	
جمال شاه به مقدر را نمی پسند سر بهوی قماشای پرستانم نیست	ز عاقبت گری هر که عاقبت چنین است که روی و خط تو ما را محل دریا عین است	
سواد طره اسبلی بخت مجنون است ز غمزه چشم می گلندار مستغنی است	شیر از غمت و سید بجان را این است چو نیشش بر کس هم که مسکین است	
زهر مرغ دل من برام زلفت باز نور جالبش نازی از آن غنیه دانی	کجوتر نیست که در چنگ تو شاهین است که خاک زلفت مرا بستر هستی باین است	

اول		زینف مشق منزل فی برقی شتی که راه دور دراز است با کین است	ایضا
اشهر روز سرد است و نشاط طوطی است	که مرغ و زلف تو ام حاصل هر روز و شست	برون دل با دار است یک بکند محبت است	کز آب شده نه مانند درخت رطبت است
عجبا زرقش شب پریت درین با کسر	راست چون زرق درخت زرقا درخت است	خود تو شیرینی در شیرینی او کتبت است	تا که عتاب بست بر آفتاب محبت است
قامت در وی تو در طور محبت بظلمت	دستی از محبت پیش در ماه آید	روگردان که بین راه می تو است	ایضا
بابت نسبت شیرینی سگر گفت	که می با بینی بار و زلف خیم کجاست	از آن که غرت دشمن دشمن است است	که می سپهر مندی طراج است و عشق تو است
دان سخن ناکه کند است ز صرمت و ایم	عقلی بود که اراد رنگ در وی غاری نیست	بدان مرقی که کینه حوازه زانده است	
دوم			
ای بکند تو جهانی به بند	زلف تو وام ده به هر هوشمند	پست کند قامت سرد و بلند	عشقه در کوی بچشم من خند
کوتی قند تو از اعدا ال	من جبت مایم داد و بختند	ما در کستی غنی از جند	می شوم از آتش غیرت سپند
یا چه ب را بختیم کش و	بسیر تو فی در همه عالم نژاد	ما قتل ازین پیش مد سپند	بار فراق تو کشم تا یکی
ما دیکس هر دو درون بستیم	دستی ازین بند ربانی جوی	بسته زلفی نگر که خا رسند	ایضا

اول		همیش که جایی کشیم از آن قامت	که همش ناکه باشد و کم چون سوست
همچو جین پریشانیم بر دست مدام	ز دست سوی پریشان تو کم جمع بودست	سام سلطنت چون تیغ عدل دار و نیز	مراد تو پس ازین داوری بخت است
دوم	ز خون نوشین مبارای چه جان دوستی	که در سپیدی پندی عشق بر می دوستی	فی حرفه ال
ای بکند تو جهانی به بند	زلف تو وام ده به هر هوشمند	پست کند قامت سرد و بلند	عشقه در کوی بچشم من خند
کوتی قند تو از اعدا ال	من جبت مایم داد و بختند	ما در کستی غنی از جند	می شوم از آتش غیرت سپند
یا چه ب را بختیم کش و	بسیر تو فی در همه عالم نژاد	ما قتل ازین پیش مد سپند	بار فراق تو کشم تا یکی
ما دیکس هر دو درون بستیم	دستی ازین بند ربانی جوی	بسته زلفی نگر که خا رسند	ایضا

بسر از بکند  
و غافل ازین  
را از دست

پشت یکی نقشه ندارد	ست است در خون و خنجر ندارد
این مادی و اسیر در گونی	مانند تو یکت سپر ندارد
بردم بخلاف سرد قسم آن	جسدها بر جنا مشر ندارد
کامل روز العنت تو در است	العنت کبیر و کر ندارد
من بار نمودم از جهالت	باری که سپهر بر طراد
می سوزد از آتش ای برادر	نشکی که دو چشم تر ندارد
در سبک اثر نمود آهیم	چون در دل تو اثر ندارد

در عشق تو مشتی بچنان است	دل
کز هستی خود خنجر ندارد	همینا

نسیم با دم سبب سبب می آید	مگر که از سر زلف بخار می آید
چه بر می زلف تو آرد نسیم بزاری	بهره از قافله شکست از تار می آید
چه کار دان تو بر خاک من گذر کند	و چون من ز پیش چرخ بنبار می آید
خنبر و همسید بظفان کنی سوار شوی	که پر شسته نشانی سوار می آید
دلی بزانف کندت چه او شتا و ادرا	نخا هار که در زمی بجار می آید
چه دیدم رخ ز پناهی عالم افروزت	بچشم شیشه خورشید نار می آید

دوباره زندگی رفتی و از سر کرم	پس از یاد که اگر بر خیزد می آید
دل	اگر شمار غم عشق تو کند و مشتی
	شمار نشده روز شمار می آید

اگر دل بسته زاری بخاری و سفر دارد	زنج و خنجر و در و شطاب رسن خیر دارد
ز سحر وقت ندارد و جسم بر میان زمین	زفت و در شکستم زاده که طاعت اینقدر دارد
عجب نبود اگر آهیم سوز و غم من هستی	که اندول تا زبان آتش و زان گذر دارد
مگر که ز خاک گشتستان عشق میرد یه	که سر تا پایست خون آلود و باغی بر بگردارد
علی بر او سینه لبم که در بختن نمی آید	علی جویم که رنگ نیری بوی اگر دارد
ندارد و ذوق از طرف چرخ من گشت	خوش آمدنی که در وصل ساران بال بر دارد
بجز سوز و ذوق تو چه بهره از زاری	بیز از شام و حقیقت بهر شامی حسله دارد
بزرگ شپیت آنحال سینه بدیم بدل گفت	بینه از چه فتنه با ز چشمش زیر سر دارد

دل	مکان سینه ای تو مشتی ز روی در بختی
	از آرزو شمر جانم تو در دلم اثر دارد

ندهر که گفت و دیتی سوزی و اند	رسم و قاعده و طرزت محکم و اند
هر کسی که در دجانه خنجر می بار	سکوه و حله دستر مظفری و اند

نه بر بیم نوازی پر تو اند بود	نه بسره که دایه شو و مهر ماوری اند
نه هر که ناز کند بار سینه اند بود	نه هر که عشو کند طرز و لبی اند
نه از سپهرین دست باید از جان کند	نه هر که پوست پر شد قفس دردی اند
بخش نوازی ملق به پهلوانی اند	نه هر که نظم سهراید و زوری اند

دل	ز کس برین خوبی شکر بستی غیر
دل	که سر نظم ترا طبع اوری و اند

چه حاجت شمع تاروی تو باشد	چه روزم مشک تاسوی تو باشد
مرا این آتش که بر جان من افکند	چه غم دارم که از نوازی تو باشد
اگر سوسمی رخسار است ایسکن	بجا چون قفسه دلبوی تو باشد
هوان قفسه که در خسته زمان است	هر از پیشم جاودی تو باشد
بستی هست اگر ذای عشق	یقین دارم سره کوی تو باشد
بوسی که گریزم از جنایت	گریز بسله چون سوی تو باشد
کش ششیر کین از بهر مستم	که قتل ما ز ابروی تو باشد
ز بوی سپهرین که چشم گوری	بشد روشن همان بوی تو باشد
براه عاشقی و شستی و فنا کن	جفائی که جناب جوی تو باشد

دل	ما را آن دوزخ که گری می کشد
دل	ناچار بریدم چه زنجیر می کشد

من خود میزوم ز پیش من من کن	ناصح مرا که رشته تقدیری کشد
من پر شستم ولی از عشق آرزوان	عاشقش نقش من ز غمت پر می کشد
از هر کشتن تو مرا هیچ باک نیست	آتم کشد که جو تو تا خسیه می کشد
مانند من بخوان دل خویش خرقه باد	آن مدعی که از دل من تیر می کشد
جان بس که شوق کشتن جانانش است	هر چند زودی کشد م دیر می کشد
کول خراب میشو و از غم و کج غم	ویران تو چه منت مقصیری کشد

دل	دستی برای کشتن ابروی او است
دل	دیگر چه اقبل تو ششیری کشد

شبهای بگریه نازد و خواب بود	غیر از تو هر چه در نظر هم دو آب بود
در بری از ذوق ملاغم لذت	کز خاطر م تیغ حمد شباب بود
آن کس که مست نیست ز چشمان است تو	این شتاب چون گذشت که کیف از شراب بود
گشتم بر در حجب قرنا با تو در صبر	آن روز آمد و ز دلم صبره تاب بود
زلف رخت که در لعل با هم مشکناست	روشن زاده و رایحه از مشکناست

انسان که در مسیر دانا از آفتاب	رویت چنان فروغ رخ آفتاب بود
چشمت ز غمزه تفرقه در کفر دین فکند	لعلت پیشو دین دلال ز شیخ و شایسته

دشتی نهادت جهان گشت پنا	بصیا
تا آفتاب کجاک در بر آفتاب برود	

آتش چشم چشم و فانی بنا کرد	عمرت و عمر با کسی هرگز وفا نکرد
بر ما گذشت از سر تا زان مستم شمار	پیکانه وار خویش بها آستانه نکرد
سیرت و صد هزار دل اندر خای او	کاهی ز عمرت نظری بر خفا کرد
چندای طیب عشق و در سبکی بهیبه	در درمیش عشق قلاطون دوام کرد
کشتی که از وفای تو ترک جهان کند	ترک و وفا کردم در ترک جفا کرد
بر تن نه دشت پیر بن مسر هاشقی	کافر فلک دست فراموش قبا کرد
ایرتن دست نشاندن لای دوست	تا دانی بخش مرغ و با نکرد
جان در حریم قدس ایستادم وصل	تا ترک این عشق نفس و هو ا کرد

دشتی ز دوست ناکم نمی آید بصیب	بصیا
شایه کراعات کجاک که کرد	

بیان رو که کل از روی تو بچل ماند	ز شره قامت تو مسره و پای بچل ماند
----------------------------------	-----------------------------------

بیش روی تو خورشید و ف زبانی	زند روی چه ترا دید منفسل ماند
بهم چه علت ما تو از ازل پوست	بمل که تا ابد این رشته متصل ماند

ز دوری ز دل همه تو بر دین زود	ز چشم مردی و مسره تو بدل ماند
ز سر گذشت بر سبیل سنگ آتش دل	چه حالت که در آب شستل ماند
ز خوبی رخ تو ما می شود حیران	ز جلوه قد تو سر و منفسل ماند
مسند محل او ساربان که می ترسو	رسبیل سنگ منش ناکه پای بچل ماند

دله	ز فیض محبت ز عشق زنده گشتی	بصیا
	تو خود فانی دنام تو بر بچل ماند	

کنند عشق تو هر مسید مبتلا کنند	ولی چه کرد جان هرگز نشد با کنند
نه از جنای تو نام ولی از آن ترسم	که با جنای تو این عمر من وفا کنند
بروز وصل و فانی تو کی نرود از دست	کسی که در غم تو طاقت جفا کنند
فکند سر ز جنات بر پیش باز کس	نظر به ز کس است تو از جفا کنند
ز تیر غم ز پیشت خطا بر و پر هیز	که از طغان هر نیستی کوه خا کنند
بزار قافله دل و خفاش ادا ده است	خادم مرستی هرگز از خفا کنند
بزار زخم حیان دانی بند مرهم	بزار در و نهان رایگی و دا کنند

اگر چه جان من از تن جدا گشته چه باک  
فدا کند که مرا از تو کس جدا کند

صبر تو باش ز پند و آستان عشق  
که هر چه دوست کند غیر تو فاکند

هر جا که با سر و قدی ماه رو بود  
سرمای سروران همه در پای او بود  
بدینک و زخم مرهم و اندوه رحمت  
پیش کسی که طالب روی تو بود  
ز غم چه آهین گسند سپهر تاریخی  
دیوانه که بسته از پنجره سر بود

از کسکو خوشتر دور هر کس از  
از عشق تا حسن تو جدا گشت کج بود  
شش و راهی قد تو کی من جلوه است  
کل ما چه عارض تو کار کج بود  
ناصح بر راه عقل مزانم که عقل و عشق  
مانند آب آتش و سنگ دیو بود

دشمنی ز نوی تند که نظران منال  
هر جا که خوب سیاهی بود تند خوب بود

اگر آن با غم کرده من از سفر آید  
روز ظهور و پیا بیان شب بجزان سپر آید  
بانهی درش چنان چنین گشت کج ششم  
صبح اقبال تو از مشرق سپید بر آید  
ما ز نو و خنجر سپهرم از تو چه واریم خرم  
این مهال است که از کوی تو کس از کج  
ای پی جز تو که بی پروا کنی جاده به چشم  
کس ندید که بی پروا پری از نظر آید

سند تیر جهای تو بر جا سپهر استم  
تا که هر تیر که بر غیر زنی بر سپهر آید

ز آتش سینه چه در چشمه چشم آب مانده  
بعد ازین جایی سر شکم همه خون جگر آید  
خانه ناز و زقیامت گسندت شمشیری  
مادر و جلوه گمان کربشی از در بر آید  
بسر آید غم من چون سر آید چشم من  
نخل بختم بر آید چو غنارم سب بر آید

دشمنی از دین چه نظیر از ناز  
هر جا تیر بلای است بهما گسند آید

در مصفی که تفت روی کج گسند  
حیف آیدم که وصف کسی غیر او گسند  
آنان که دید ما در رخ و فریب او  
تعریف روی غیر کجا چه رو گسند  
عشاق را نما ز کرد و قبول دوست  
تا نه بخون خویش نخستین و من گسند  
با عشق تو سپهری من که کربش تو بند  
مردم همان حکایت سنگ و کج گسند  
پس بهتر آن که زنده و دران محبت اند  
اجر ثواب گسند تو آرزو گسند

پوسته بوی همه در دانه شون خلق  
از بند و کربت و دشمنی چه گسند

سنان می عشق چه محتاج شرابند  
کز نشانی چشم تو همه دست و خرم بند  
فرق است میان من و سستان مجازی  
من است نگاه تو کسان است شرم بند

بی سرمد و چشمان کیل ز سیاه است	بی دسمه و دوبروی خنوب تو خشناستند
باستند بی شباب که از بهر تو شینند	باستند بی شیخ که از وصل تو شامند
از صبح وصال تو ندانم ز غمی	آنان که شب حجب تو تا صبح بخوابند
شکان سرگرمی تو در غمت و رحمت	چون است که عشاق تو در رنج و غم بینند
از باب نباتت نه سزاوار با زند	در خور و عطایند نه شایسته عتابند
آن کفر و گناهی که رضای تو در آن است	من طلبم از خلق پی دین و تو اسبند
دشمنی هم دادی عشق است و غلظت	این شب چه دانند که بنور تو در
شادم که در عشق تو هستم غم او شد	تکلیفم از صبیبم آن غم که او شد
امشد و عالم از نظرش آولین نگاه	رسوای عشق که نظر عالم او شد
یکدم فدا گشت نظری بر هزار سن	رحمت ز دهر قیمت من آن دم او شد
بزلف تو بهم تو بر آن روی دل تو شد	کی دیدم صبح و شام که با در هم او شد
غرض حرق شاد و بر آرزوی دل گشت	چون بر کلی که وقت سحرش بنم او شد
ساقی با جام هم در رنج و غم سبب	کز این جهان تکلیف جام و هم او شد
دشمنی ز بخت دل طلب محمد استوار	چو بدست محمد چنان محکم او شد

دل در از نام از زلف تو ز بچر میخوابد	دل
بی دیر ایگی هم در جهان تو بچر میخوابد	ایضا
اگر ز این جنون کس دست بردارد و چون دارد	ز بچر تو هر کس پاکشد ز بچر میخوابد
من آزادم که دل بسندم مرا در بند بچر	بدل شادم که دل دارم مرا در بچر میخوابد
بانییدی که زخم و کرا از قاتل رسد بر جان	دل من از اجل آن کز آن تا خیر میخوابد
اگر روزی چنان سازم حکایات شب بچر	ز سپاری چه روز شتر روزی بر میخوابد
چوست سخی با دارم اگر قستد بر کبک دارد	بلی در وصل تو بهم سخی هم قستد بر میخوابد
بانییدی که تا شیری کند از دولت دوری	زیروان تا در شب با حشر تا شیر میخوابد
دلم جو بای وصل چرخ قسمت کرد و بچر نم	ببین کز سادگی از چرخ دل تو خیر میخوابد
پاه روی تو شب تا سحر و شتی فغان دارد	دل
بلی شبهای چرخان تا کسبگیر میخوابد	ایضا
کجا چو روی ز پهای تو با آسمان باشد	کجا چون قد رضای تو سر و بوستان باشد
بچه و حبیب یکیشم که تر عشق را پر شتم	ولی سخن تو کند که که عشق من نهان باشد
بغاکش عاشقی در دل و جای تر شکر است	که از صلیکینی با زلفت سپیش گمان باشد
بیشتر شوم چون مهر جانان باشد	ز و نباتت زخمی دید بسبیلانی دران باشد

میان تو دایم کی گفتند در جان خلقی	هر جا از نیات صد حکایت در میان باشد
تو که غار مشن پیشی دانست کسی نمید	سخن کن اگر خواهی که دانندت و دان باشد
اگر تر روی در افزون جسد نهانان	چو نرسد بد جهان فرو ز عالم حیان باشد
ز جانان جان نمیدارم در رخ اما درین آینه	مرا از آنکه شدی نیست که بهتر ز جان باشد
بچشم دوستی کردن مرا از خویش آرزوی	بچشم دوستی کردن خلاف دوستان باشد
ترا از این جهان دوستی خیال دست بر باشد	جهان بگذراند و ایام بگذرد دشمن باشد
دل	ز یاد که برستشمن کاین جهان زنی ندارد
دل	مرا سود هست کاین دولت ششبا و دان باشد
اگر کسی دل در جانی رسد در دودار	تخل غم شب بایم حسد او دارد
بسیج روی بد و خوب را نمیداند	هر آن کسی که بدل عشق خوب رود دارد
بدی ز خوبی بد سروقتی حسد کورست	که روی سپهر مد ولادت کند دارد
مراقب عشق نبود و بدست گفتش که در نه	هزار سال دلم با تو گفت که دارد
با آن روی تو رخ خاک می شود و آنا	هزار جهان بر همان تو آرزو دارد
ز رنگ روی تو گل غار می شود و آرزو	که رنگ روی و طراوت بر رنگ دارد
سواد شکر زلف تو سیب بر نه بچین	اگر چه چین و خطا ترک مشک دارد

نظر زلف تو هر سو بود که بچو بسند	برای این دل مکاشفه چیست دارد
دل	مدت صبر تو در عشق هر نشان پیشی
دل	شب است مثل شکر پاسبان دارد
دوستش از زلف تو در سر هر سو دارد	و اندر آن محلقه مر اسسلسله او پاد دارد
پای بست سر زلفت ز زبان نندیشد	ز آنکه او را همه سود و درین سود او بود
کلن بر عارض نپای تو شد خار ز شرم	و درین مرحله بس رنشتی او ز پا بود
دیدم بانای ترا دیده و دل سیکوید	این مایه نیک چه دیدیم ز ما بر ما بود
نظره اشکم دریا چه خرد می بسنجید	خوب چون دید از او خطره ز ما دریا بود
دل	
نسیم صبر می کرد یار یا ر آید	عسیر روی و سخن سالی و شبها آید
بجا کجای تو کان طوطیهای دیدم با هست	بدست با و جناری گران دیدم آید
ز عشق روی تو ز دیده آهنگ دارم	ز بیم آنکه بر آن آسینه عیار آید
هزار بار کشیدیم بار خار جنات	باین آسید که نخل و قاجار آید
چه حاجت که بچیز و بکنند آردی	کسیکه از پی تو خود با حشمت آید



ز چشم روی تو در بهار زکس و گل	ز شرم و خاری آنگاه در شمس آید
بزم عشق تو هر کس که پای بگذرد	ز سستیش کند از بند هو شیار آید
کس ندیده که یک شمشه در کنار آید	
اگر تو در چشم عشق تو سوزد	مکان دارد که یک شمشه در شیار آید
یقین ز سوز تو و شستی سوز این فقر	چه ازنی وقت این همه شیار آید

دله	بزار سال بهار آید و غمی نیاید
	بجستان فاجون تو کینه را آید

ساقی چرا ز شیشه بر چاند می کنند	ما را خواب زکس میسون وی کند
با انگه می علاج غم و غمده می کنند	چون چشم روی و دایه ان خسته کی کند
از روی خطا تو هست سخن سبزه و شمش بلخ	زانو بسا عاصمت و از دمه علی کند
ای تو بهار مرغ قاشا شایان کن	روزی رسد که در بهار تو وی کند
ژانده ز چسب لاله چکه چون عرق نثرم	هر که که رویت از اثر با ده خوبی کند
بر حیوان روح شسته از عشق تو می کنند	این کرد ما که آتش سوزان این بی کند
کوفی مگر همیشه و فال لازم خجاست	هی من کتم تعلق داد و جو بهی کند
دشمنی مملکت فایر همانند چنین حقیر	روزی رسد که هست او در روی کند

دله	برستان نامزدین شام سر بند
	و آنگاه غنچه بر جو دکا درین کی کند

پار با ده که با د بهار می آید	پار بوی خوش زلف بار می آید
پار ز بار گرم رشت بلخ همید	کز آرزو گل مشرت بار می آید
ز آب می نشان این جبار خواسته را	که سبزه چون خاصه غبار می آید
باین همید که یک گل چردی تو یابند	به بهار همه از ان هزار می آید
در شک روی تو باز یک ز بوی اصلی غل	همیشه با هر فصرح غار می آید
ز شرم چشم تو زکس بسکه سلکین است	پاک فکند همه در شمسار می آید
باین همید شوم فرق بر منت عشق	که خرقه عاقبت اندر کنار می آید
اگر شمار ز عشق تو تا بحشره شود	مکان دارد که او در شمسار می آید

دله	حدیث دوستی کسی کس گوشتی
	که این بگوش همه هو شیار می آید

سرد قوی تو ولی سرد در دور قمار	ماه مذمتی تو ولی ماه بگوید کشتار
صبح چون روی سیر تو ندیدم روشن	شام چون روی سیاهت نشیند تم تار
نسبت روی گوی تو بعل شان کرد	کس از در شک خوب تو مسیکه و دغار

فی حرف آرزو

زخم آن لب چون پنجه آن زکس مست	غنی شد شکل و زکس شملای چار
پشم خشان تو شب خست ولی در عالم	نقشه ادر شده تا مسیح قیامت پیدار
گر بدین زکس نمود تو فی ساقی بزم	کس زستی نشود تا بقیامت همیشمار
تسک منیع نوشته بعل عارض تو	رقم حسن و لطافت بنما سبزه چار
گفت زهت زخون دل مشتاق ضعیب	برخ من هست زخون مگر خوشی غار

دل	تا فوره بر تنه بجزان کند زنی و شتی
دل	زرقه تکرار و بچمان پاک بیدار

که با کردی آرد در زکوی آن غار	در دیده سپهر سرد هر چه جای آنبار
از کوی دست پیکلی که ره سپر شود	جان میدهم خاک که پیکلی که سپار
هر جا که کار و دانش از آنجا گذر کند	من خاک میشوم سبزه خاک ره گذار
نی خست ببار میرود از کوی او بلی	آدم بشت را کند از و با خستیمار
ای مرغ نامس بر زلف نامد بر	از من ببار شوخ و جوی از آن پیار
که با بره مهر نند بر سینه آیدم	این سر نهم چایش این جان کنم تیار
تاریت هر وقت مستش ز جو پیار چشم	اند ز پیش ز دیده دره هست جو پیار
در چشمهای او بود و عیبت نهاد اند	هر نقشه که بود درین دور در زکار

بره از کرم زغال و خدا چشم روی هر جا	سبزه رنگب و وصله طافت و قرار
در اضطرارم از خرم آن زلف دل فریب	در سج و تابم از خرم آن موی تا جبار

دل	دشتی حدیث مشق نماید بیان ولی
دل	زین دوستان بیان نماید بیک نزار

امروز زنتت هست هر موسم بهار	ساقی منیتت هست ز جانیز و می پیار
روز نشا ما وقت سرور هست و کلا پیش	عید شنباب فصل گل و موسم بهار
تا دست بر سر ز سر شوقی پای کوب	کاین منتت زمانه زکس منیت پایدار
باشند تا جبار ز منته میاله کیر	می زمش تا ماندت از قید کیر و دار
یک روز که کلام مکرده می چه غم بود	بر کلام من مکرده و اگر دور در زکار
می از چه سیدی که هر یغان بزم تو	استند تا قیامت از آن چشم پر خمار
با خستیمار زلف تو بر روی گنشد	ما در بجز مسئله جبر و خستیمار
پر شد زخون دیده که نام ز حجب تو	آن لحظه که از تو حتی شد مرا کنار

دل	دشتی ز بجز رنگ و صامت نیکنند
دل	ترک رطوبت کرم از بجز دشتی غار

بره خدا و خال و رخ و زلف آن غار	از من رنگب و وصله طافت و قرار
---------------------------------	-------------------------------

جان زرد تن زار و گل خسته و غمین	از چشم و ابرو و قد و سیاهی آن کنار
دورا ز نور و درخ و غم و غمده می نسیم	بار سببان بجز دو چاره است این چهار
گر بی توام بخت فردوس جا دهند	صد درخ است که الله دل آدم سنجار
مکن بر دوش خویش چرخانک مار لطف	کز مردم این دمار تو آرد بدون نام
بر روی تو دیدم خلی با لشکر است	از آه من بر آینه عار منست خنجر
من در خار عشقم دلی سبکند علاج	ساقی ز چشم مست بکن دفع این خار
دل جان بگف کرده برای نشا راو	من سر برافکننده ز غنچه این بنام
تا دخی از گلار شدم غرق سیل سنگ	کی در کنار آبی و آریم در کنار
باری ز عشق دلی بگفت پندار شوم	روزی اگر که پند دهندم هزار بار

دستی بجان بسید ز دست فراق باز	دلی
دل بر اسید وصل تو مانده بسید وار	بیشا

چون شمع شام بجز که ازیم تا حسر	تا صبح وصل سر زده عسر آیدم سهر
شبای بجز راهی نیست یا که هست	تا آنچه ده است بخت عشق حسر
دیو ندانوت تو و اسیر کن ندیدانند	این معنی که داده ترا و اسیر تصور
بسز تو ندیدم کسی سهر و ماه و بجای	نشیند با هم غیر تو شمشاد و سیم

در بزم اگر روی تو باین روی لاله کن	لاله بند ز داغ زخمت داغ بر جگر
تا روی آتشین تو از زخمت سوخته است	بر دو جنبه و خسر من سودای خنک تر
سزاست زیر پای تو آهسته تر خرام	دلست از غمهای تو آرام تر که ر
آهسته بر بیک نظر این جان که برده	صبر و شکیبایی دین دول از اولین نفس

دستی بکایت شب بجز این خوش	دلی
آن بر که سازی این غم جان کا به	بیشا

کز آبی آبی شبنم بارخ خورشید آید	از اثر روی تو روز شود شام تمام
بارخ نکلون اگر جانب بستان رنجی	با همه رنگ و بو کل شود از چشم غم غار
قامت در دیت اگر سر دشت آید ماه	سرد شود فصل باه شود شرمسار
کار هر ساخته از تر بیک نظر	خرفشان سوختی از اثر بیک سحر
خسته از دو جا ریج کند آرزو	خرفد در پای عشق غرق شود بر کسار
صبر کنم چندیار روز فراق دلی	چون توری میرود از کف جوج چشما
تندر روی سپهر با دهن چه غبار از پشت	تا نه نشینی و می می نشیند غبار
چون کذری بگذرد از سر کن سیل سنگ	چون توری میرود از اول جانم قمار
کز تو باین چشم مست ساقی بکس شی	از نکبت تا بجز کس نشود و بپوشید بار

هر چه طول کشد شرح زلفت چنان  
چو که گویند که در ده بی احتصار

دل  
در دلم عشق تو زشتی اگر بشود  
نشد از صید کجای منو از شمار

سهر بنم که تو غافل باشی  
که تو باین ابروی سپهرن گمان  
عاشق سپدل نه که بریزد عشق  
بازند از غم غم از تو که نیست  
جستی و از فقه تو خاطر زست  
در دل سنگ تو نگردد اثر  
سید هم بندد از در خبیر  
در همه عشرت پرورده است  
بر خدا خوب تو نهادیم دل  
جان نتوان کرد در بی از کسی  
پاکشتم که تو کنی دستگیر  
تیر زنی من سپرم پیش تیر  
آهوی سنگین نه سینه بشیر  
در همه آفاق تو باین نظیر  
رفتی و عشق تو زلفت از منمیر  
نماند که بگذشت ز حسنخ اثر  
آن که ز عشق تو باشد خبیر  
چون تو جوانی پر حسنخ چه  
بسپهر سراندر خا حکم شیر  
که همه چسبند بود دل پذیر

دل  
در دلم زلف تو بخوبی گیر  
دشمنی پهل سخن ناگزیر

ای روی تو در شبان و دیجر  
خورشید صفت نمائده مستور

روی تو میان زلف مشکین  
از روی گوی تو چه چشم  
پر دانه ز شمع نار جوید  
چون عشق تو ملک دین گیرد  
بسکس که ندیده است رویت  
دین می بر دم نهخت پیادیت  
اندیشه زلف تو است در دل  
در آب خنجر بنوده نیست  
پاینده ازین یکی است گلکین  
خورشید صفت نمائده مستور  
مهلت میان شام و دیجر  
چشم بد خلق حالت دور  
قرن نشود به بدین نور  
کی باز کند شکار حضور  
عذر هست در آنکه هست معذور  
آن زلف که دل کشیده مجبور  
چون مشک بر روی زخم ناسور  
نغنی که بود در آب انکور  
زین دانه صفت نمائده مستور

دل  
دشمنی سخنان تو آسیرین  
زان در گفتند به عالمی شور

از چین ز تو که بر بند تصویر  
روی چو آفتاب روشن  
در زلف تو هر که شد که مشاعر  
مانند چه زلف تو بجز خبیر  
تا حلقه نمود شد جهان کیسیر  
فارغ نشود به هیچ تدبیر

مستبر کند حدیث عشقم	خطی که بروی تراست مستبر
از ابروی چون کمانت ای دست	من دیده مذدم از زنی مستبر
این دل که ز عشق تو هست سمور	دیران شود از کنش تمسیر
در عشق تو صرف شد جوانی	عشقی که جوان می کند سپهر
از عشق تو چون کریمت مستم	گناهوی رسیده خاطر از مشیر
تا شیر بسنگ کرد آهم	داغ دل تو کرد تا مشیر
گر دیر روی ز چشم زود هست	در زود کشیم می کشد دیر

دل	از دیدن دوستی تو سیری
	از دیدن تو نمی شود سیر

مخبرم بدین صفت بجز او	گر نشدم رخ تو گل شو و خار
از رشک تو سردیست است	در چشم تو ز کس است سپار
شکر شکن است طو علی آنا	نی پیش چنین لب شکر بار
از ابرو چشم روی خوبت	تن خسته و جان نزار و دل ناز
کیبار مرا ز سر گذشتی	بگذشت ز سر رشک صد بار
چشم تو بجزاب و در فراقت	شب با همه چشمهاست پیدار

ناروی تو روزهای روشن	در چشم من است چون شب تاری
از جگر تو جان من رسیده است	دل با تو با آرزوی دیدار
از بند تو گردنم تن	سازم چه باین دل که مشا
از دمف کسان زبان ببندم	بگشای اگر زبان بگفتار

دل	در پیش کسی ز عشق دوستی
	ز نهار بر ز دوست نهار

ز دیده روی تو چون آفتابان او	دلیک در همه عالم کند به پر تو نور
ز دور روی تو ز دلیک تر تو نام دید	با هر پیش بر دهر چه نور باشد دور
پریش عارض چون آفتاب از مردم	ز خلق کس کند آفتاب را استور
بجز عارض ناسند ز تو در زمین	که دیده هر درخشنده در شب و چور
بهنستیار بجان دهند مردم دل	علاف من که دل از دست میدهد محبوس
از آن لب بگلین حرف دلزنش مگوی	ملک مرید و کز جبر است ناسوس
عجب مدار که از دست عشق در مشر	کفن دریده در آینه در کان قبور

دل	حدیث عاشقی دوستی در کفایتش
	چو صیحت حسن بخت در زمانه شد کفایتش

فی حرف از آ

خفت و مید زلفت گشا و در دست تیز	بنیم سر بخت زانکه عینت پای کزیز
ز سر قفا و پهای و زلف منقذت	بلی ز پهای در چشمند ابل جور و ستیز
گرفت مصداق بحین اگر بوسف	تو عالمی کز فستی بحین روی عزیز
بهر بوسه کز روی گردین صفت روی	بر دوزخ منیشانی تو شاد بخت حسین
زلف چون شب تو مرغ دل را آویزد	ز دور و ناله کند هر مرغ شب آویزد
بزم خمر تیغ تو شادم ترا بکشتن من	چه کند یست که شمشیر قتل واری سینه
همه بد از طرف است و نه هر چه کنی	بجای من همه جزوت نکوست چون همه چیز
و کز زاهدان با بران مشک نیاید بربود	که شد عمل تو ایران نوره مشک خنجر
خضاب کرده از خون استخوان و ستان	چنانکه مشک خنجر و بجزون اهل کینه
خدا یگان جهان پادشاه ناصر الدین	که تاج و تخت از آن یا شد است در پیش تیز

چه صفت است که ریز او کند عشقی	دل
از آن ز ملک بان گشته است گوهر تیز	بیتنا

کو حدیثی ز اصل شکر ریز	تا کنی خاک بزم شکر خیز
صد با خنیزوار تو جنبینی	تا نشیند ما ز جا بر خنیز
تا سر زلف تو بجای افشا و	بست بر پای خلق راه کزیز

یا که دستم رسان زلف دراز	یا که گو نامه وار دست سستیز
تا چه ساه شد م از آن لب دور	چه صراحی شدم ز خون لب ریز
لب شیرین تو اگر مسید یز	که مکن می شد از جسون پرویز
عاجی ار راه کوی تو و اند	راه بگردانند از طریق حین
بهر کز از عشق تو پیر حسین	آن که از عشق دستش پر بهین
دید عقل را مینماید	که خرد و دخت عشق چشم تیسین
عز گو نامه و دست عشق دراز	پای بس کند تیغ ادب سیز

دشمنی از بند غم زمان خوش	دل
در کند دور زلف او آویز	بیتنا

چه عورت و بهر بازم آمد از سر نواز	که کینه است که عرق نشیند نماید باز
ز آتش غم تو زک عشق چون گویم	که ترک ز رنگند از جای آتش کاز
چسب است مجرود می کنی در عشق	ندیدم چه چرخ خوب و لغزب ایاز
بنیز مرغ دل من در آتشین زلف	مقام صوره که و پیر است چرخ شیباز
اگر ترا همه ناز هست و جور و بی باکی	ازین طرف که نهم جز و حاجت دنیا ز
بشق با نینما دیم تا ندانستیم	حقیقی که در اول حقیقت است مجاز

بریم غمگشده عالمی دزدند کند	مهر را که خبر میکشد ازین مجاز
ز خاک خاند شیراز آردین خرد	گر این خزل بر دکن کباب شیراز
خیال زلف در آتو در هر است مرا	ببین کبوتی مرد این خیال و دراز
دل	ز شکر دلکش شتی ناز آید هست بود
	فلک ز عشق حسین بر آرد و آواز
حسن روی ترا بنو و آفا ز	بسپهر انجم عشق اهل نیاز
نیت آغاز عشق را انجم	نیت انجم عشق را آفا ز
در حقیقت کسی نیاید راه	تا ما به عثمان ز عشق مجاز
از مینلان غم سپهر بینه و	هر که طالب بود راه و مجاز
هر کجا پرزند خذنگ حمت	میرغ دل سوی او کند پرواز
باز نانی پر عسر دشه ولی	در ریت دیده باز دارم باز
تو بدین حسن روی متازی	پیش خوبان گل رخ ممتاز
جان دهد پیش اصل جان بخت	گر کسی بی بیند این اعجاز
گشت هر در از من کوتاه	از غم بجز آن دور زلف و دراز
من همه در دنیا زو حاجت و مجر	تو همه در دلب و جدوه و ناز

دل و شتی زلف تو هست	دل بهینا
همچو تپو بجو بچل شیباز	
تا کن با تو شدم در ششم و ششم	پیش ازین هر چه به چشم ز تو دیدم پیش
آشنا تا که شدم با غم تو و استم	آشنا تا یان تو چنان شد از هر خویش
در غمتان غمت شیر که بز و ز آهو	در پابان فراق تو در کک از خویش
نیز کشته فتح و ضرر دور با کسان است	شکر سبزه از من و با خیره ایخیزانیش
صوفیا زندگی از سال صلحنا طلب	چند در کعبه رفائی متوقل بکشیش
جانب دیر بکشد مشوه بری زاهد را	سوی مسجد گشتی از دیر بکنزه کشیش
کز تو خال سپید زلف پریشان داری	من ازین رو بزم یارم از آنگال پریش
همه ز ابروی عیان تو قدی غم دارم	همه ز اثر کان خذنگ تو دلی دارم پیش
دل	دشتیا دین دل از دست و دست از دنیا
	که دولت کشیده سپهر صنی کا و کشیش
ای حلقه زلف هسته برودش	صلقی هست غلام حلقه در کوشش
یک حلقه زلف کن بجز ششم	به هر چه که در یتیم بجز و ششم
سده شیش بجان و دل خلا نم	از سرست آن لبان چون و ششم

مردم ز شراب مست و عاشق	از تشنه چشم تو هست در آغوش
آغوشش تنی است از ز صحت	داریم خیانت اندر آغوش
از سر بگذشت آب چشم	از آتش دل نکشت غاموش
در ترمی آتشی ز عشق است	بی آتش از آن بر آورده پوش
دقتی ز بندیده ام باین چشم	کاهی نشینده ام باین گوش
بسز روی تو ما را کله دار	بسز قدر تو سر در آقا پوش
از چشم بد جبان پر همیز	دین روی تو ز خلق در پیش

هر چند وصال وصال است

دستی تو باین خیال میگوشت

باید خور و نیش بود غاموش	با تیدی که روزی بر غوری گوش
کسان که صد علامت می کنندت	شنو چون گوش دینک با شرف گوش
براه عاشقی غامی حسرت است	حرمت باشد از بشینی از گوش
بیزم عشق هشتیاد آن کسی شد	که از روز نخستین بود در گوش
ببازار فنا و نیستی بر	ستاع عفت هستی و بفر گوش
فدام حلقه گوشش آن دوزخ نم	که حلقه حلقه افتاد در گوش

کنار رو و چون شد گسارم	ز اشک دیده مار نمی در آغوش
از آن دم کاین بنا گوش تو دیدم	ز مژه پند هشتیا ریم در گوش
ز روی باز می این آهوی چشمت	بسی داده بشیران خوابم گوش

کنند این حسن غمناکش بودید

تو کوشتی هر چه خواهی عشق پویش

روی چه خوشید ز مردم سپوش	تا ز سانسند بگردون غموش
چون کس از حسرت شهید بست	دست سپردارم در دل در غموش
تا که نیانی تو نمخیزم ز راه	تا که نشینی نه نشینم ز جوش
ز آتش سودای تو شب تا صبح	شع صفت سوزم و با شرموش
دوش خیال تو بجز ابرم گذشت	اشب از آن خواب ندارم چه پوش
چون رخ ز پای تو نا دیده چشم	چون قدر عنای تو نشیند گوش
میروی و سپید روز از پا دسر	طقت رفتار و تقاضای گوش
بجسره تو در صحن هم بود اند	چون صفت خار و گل و نیش و گوش
اوش میماند بکوشش آه م	این سخن از غیب ز قول سروش
بس که بدوش کند آوده است	خسره قد بجای می بخرد می دروش



<p>مرد و مستی بطلان کزشت          یکتی نیز بطلامت بگوش</p>		<p>دل مکن دار کرد و خسارش          که بدین جسد بگذرد بر من          تن درستان ز پا در افکند است          کرده خلقی سیر و سرگردان          از کلان و کند و ابر و دوزخ          دیده نیست در حجابان کاورا          بار عشقش سبب و باری بر          یکی کلی کس نچسبده زین کشتن          دهن جان در دمنده ان است          من ز غیرت نیستم انم و دید          این بنگارش ولی که من دارم          کز فرود شد بنرخ جان بوسی          دشتیا جان جاریت واری</p>
<p>بهرای لب شکر بارش          جان ز تن میرود ز عمارش          حالت چشمای پمارش          بهمه حیران نظر ز کردارش          عالمی خسته در کشارش          دیده نیست مودیدارش          که چه منزل نمیرسد بارش          که نخورده است زخم صد غارش          ستم چه چو رود و آزارش          همه ز غیر و بار و اغیارش          میکند عاقبت و فادارش          من باین مغلسی خریدارش          عاریت عار دار و بسپارش</p>	<p>دل          دنیا</p>	

<p>نقده خلقی ز چشم قماشش          خسته جمعی ز تیر تر کاشش</p>		<p>چون گمان عالمی بگاست زخم          حیرت هست از کسی کاورا          دل جمعی با قفاق شده است          با کلان ابروی کس آسینه          دامن محمد بر کمر زاده ام          سینه بر بیان ز کوش رویش          تا خورم لطف از آن چه کان          همه که دار و ز عشق تر دوری</p>
<p>عارض هسپه ماه تا باخش          دیده و نیست باز میرانش          جمع هر کیهوی پریشانش          که ترسد ز تیر بارانش          بلکه دستم رسد بدامانش          دیده که بان ز اهل خدانش          هسپه کوی او دهم میدانش          در وقت است باز دورانش</p>	<p>دل          دنیا</p>	
<p>مستی اراده که بزمستود          میردی ساز با منیانش</p>		
<p>شب هجران کجا بردوخانش          که سباد اسپشی بر آیش          تابش روی هسپه دستايش</p>	<p>آن که از دیده مسیر و آیش          خواب اینچشم من کنار کرفت          دل و جانم بگاست همه کتان</p>	

اشک چون ناردن فسر در بزم	در هوای لب چه غنا بش
روز تابش همسرتاب و بزم	ز غم روی و سوی پرتابش
نارس از دست و بر شیرین	آن چنان سوزم که جلا بش
که جنت طای جان کاه است	با در جسم و جان احبابش

دل	دشتیا صبر کن شمشیر بن
	که بود در وصل پایا پیش

سری نغمه دست رسد بکف پایش	دین دول جان میگردم از شوقی طیش
سری بر دوش زمره ناز آن بت طناز	رضی که چه من سر بند بکف پایش
دل همه جسته در آن لب پریشان	چون آنف شاه همه دما بقفایش
برده ز وفا دین دول از دست آن شوخ	نماند است سماعی که بود در زنجایش
پیداست که از جو در جفایش پر کشیدم	آن شوخ ستم کار که این بود و فایش
کاهی با حقیت جان که بفره شند	مایم باین نزع خریدار بلایش
یک شب نه آید اگر آن یار ستم کر	بندهیم و کشانیم در او بند جایش
بر خواست اگر از سر پیمان داراوت	کسر بر دو کس نشانیم بجایش
دشتی ز زبان خاطر عشق میندیش	سود است زبانی که تو کردی بپوش

دل	دخت عاشق کج نیست بدیش
	است پایم که بر سر ز غلبیش

با تو چو کوه بر روز وصل چه سازد	گر سینه کرده شد بخوان سپایش
بهر کم و قدر پیش پیش دل من	نیت غم دشادی از کثیر قلبیش
بر که که با عشق کرافتد	که سستوه است هم دبا قلبیش
فلت چهاریم پرست ز چشمت	است علیل آنی ز چشم قلبیش
سید حرم را کسی بکشته و بی نیت	در حرش محرمی که نیت قلبیش
خاری و دخت ز عشق غارت محضت	کشته عزای آن که بود است قلبیش
دل چه در آید بقید زلف تو اورا	نیت زبانی که بیج قلبیش

دل بهیانی	خزول هستی که دل بهر تو نیست
	سلسله نندگی بجای سلیش

باروی لاله کون چه خرمی طرف باغ	گر دوزخم روی تو کل خار دلا و باغ
بی نوز نمانده در بر رویت چراغ همه	از پیش آفتاب چه پر تو در چه سپر باغ
رضی و عکس دی تو مانده است در نظر	رضی دوی بوی بوی تو مانده است در باغ
از روی چون چهار تو شاد و ممانه از چمن	وار چشم پر خمار تو ستم نه از ایام باغ

تا بلوغ و ریاض بود در رسته چه روی تو  
کاشی گل سیبغ و کفی لاله بر این رخ  
مردن فرغ میدهد از کار تا و لی  
از مرکب کی ز عشق توان یا فتن زین رخ

دشمنی بنال نصل بهاران چه فکریست  
کاید خزان و ز نوبت بهستان سدر رخ  
**در اینها**  
**فی حرف تمام**

شب فرقی که باشد سپید روز وصل  
تساود شادی عهد است در رخ دور و وصل  
چه غم ز دور و دل ز آنکه بود اندر جسم  
هرام خار و گل عشق زین رخ بجز وصل  
اگر بدین وصلت نرسد و ستم  
اگر وصل حال است خوشتر چنان  
ز بس در آینه روی تو نظاره دارم  
ترا پیش چه حاجت که ابروی خویش  
اثر زمر و دم چشم بر او بماند چه حال  
برای قتل جهانی بس است روز قاتل  
بال بربخ سگس ندید و من دیدم  
بر روی سپهر صفت ابروان همچو بال  
جمال خوب تو چون آفتاب تابان است  
ز چشم غلغله میوشان چه آفتاب جمال  
حرام بودم از ذوق و مسل شوق زرق  
اگر بمش تو در رسته ام حرام و وصل  
گذشت عشق من از عهد و تو هم از پیمان  
رسید حسن جمال تو چون بجز جمال  
تو عهد وصل ز جویان کشیدی بر سر  
گذشت زینک شناسنا سبای آینه دل  
اگر فصاحت و شستی هر جهان بگوش  
ولی بصف تو با این همه زبان شد دل

چین سان که یکم از و بنال محل  
که نماند دست چپای نماند بر گل  
**وله**  
**بیا**

ز اسکت چشم محزون بی حسبر بود  
که لیلی سوی نامون راند محسول  
ز چشمش رفتی در سحر جا کنم روی  
بسه روی تو چشم در صف با بل  
بود آستان زجان دل بر گرفتن  
گرفتند دل ز جانان هست مشکل  
دو بار از تن رو و جان جدا گشتن  
رو و نماند دست اگر دامان تو تل  
بیتین حسرت و بشیرین دل میداد  
اگر رسید بدی آن شیرین شایل  
بیرا چنان دل از تن کاین جهانی است  
سیان ما و جانان گشته حایل  
دین و بریان چرا منزل کز سینم  
که ما را جایی دیگر هست مستهل

صورت رشت اگر ز چشم و شستی  
بمستی کی تواند رشت از دل  
**وله**  
**بیا**

ز قول ساقی مجلس کجوی با تو آں  
که به آفتاب و می آهسته گوش ساز جمال  
بجزم و دست مرا جام خالی اولی تر  
که سبزه از نعلین تر اندر بنال  
سماشتران یکی هم دور جمال تواند  
ولی چه من ز رسیدگی بگد کمال  
مرا بعضی حسن و شماییت نظارت  
تو درم ندانان منو هست و آن خط و حال

شب فراق تو با صد هزار درد خوش است	باین هسید که روزی رسد بصبح وصل
حیات بخش پر جان است در طریق وفا	بکشتگان و فغانم و بس بر قبال
سکون و سبب نیاید درین دل سوز رخ	چنانچه آفتاب نیاید ز لطف در حر بال

<b>درینیا</b>	خیال عقل چه بندی پیش او هستی
	که جمع هوشش آفتاب است در حلال

که رسد دست که در پای تو جان افشایم	سنت زندگی از ترک بود بر جا غم
اینهمه روز که جان در تن من بود عزیز	به این بود که روزی طلب جانانم
بر من ای بار خدایا که در هر چه سسگر	که گدای کسی بودم توام در صفا غم
تا چه گویم تو چو گلان جز از می روزی	من سر در سر رسیدم تو سر که در غم
دور که در آن زحمت از تو جدا کرد مرا	دور از روی تو سر گشته ترا دور غم
لی گل روی تو روزی که بستان باشم	هیس چو سالی است که بی غیر تو در زند غم
تا که چنانچه پیمان تو خوردم اول	آخر از سر بردم من سبب غم
برج عشق تو بعد رحمت عالم ندیم	برج کجی است نهفته بدل ویرانم
میرتم خست از آن قوم که حیران تواند	هر که حیران خست خست از آن حیرانم
آب چشمم بچشمت بگذارد و در نه	من ازین آتش دل در دو جهان سازم

<b>دله</b>	دستیاش شد شکر او جان مینوید
	ز آب دیده که این آتش فشانم

یار دور بود و پیر و براند آتش ایلم	از ازل او بچنان ما بچنین ساختیم
که گمان میکشد اینک بکین آمد ایلم	در کشتی زنده ما سپهر انداختیم
بهای گل روی و قدر سرش آمد عمر	کار چون بسیل زاریم و کوی فاختیم
ای که بر ما ز سر کین و جفا می بازی	ما خدای تو سپدان و فاختیم
بر ما تو اگر کرد جفا چختیم	بر سر کوی تو باز و فاختیم
غیر من که تو درین مراد نشناختیم	ما همه سر کسی غیر تو نشناختیم

<b>دله</b>	دستیاش شد از غم از دل منزل دوست
	زان سبب دل ز بهای همه پرده آیدم

از سر زلف یار می ترسم	دل ندارم ز مار می ترسم
در وصل از فراق سینا می ترسم	با کل از جور خار می ترسم
روز کار فراق دارد و صیل	من از آن روز کار می ترسم
پیم از غم سبب بجز حیران نیست	گر فتم در کسار می ترسم
خلق ترسان ز روز زخمش بر من	از شب اشک ر می ترسم

تا شمار غم تو دانستم	کی ز در ز شمار غمی ترسم
کس دشمن چنان نمی ترسد	که من از دوستداری ترسم
زان دو چشمم سحر بر میانم	زان پنج چون سحر می ترسم

دله	بستی از چشمم عدد روشن او	بصیا
	زان خلوت چون خیار می ترسم	

بگشکوی تو از حرف غیر خاموشم	پا روی تو عالم شده فراموشم
ز شمع روی تو پروانه داری سوختم	شب خزان و لیکن چه شمع خاموشم
غلام عقد از غم که بر بنا کوشتم	نماده است و نموده است عقد در کوشتم
شراب ناب بد مساقیا به بشیاران	لکن ز نشا چشمم تو مست دهانم
و اگر زگری بخشد و چشم من مشها	بسی خیال تو خشد اگر در آغوشم
اگر که گریه اش به روش خواهد بود	پنهان که بگذرد این سیل اشک دو چشم
چه حسن روی تو چشمم همان نخواهد بود	ز چشمم خلق چنان آفتاب در پر چشم
کیش که مرگ ز تنم سحر می ترسم	بده که زهر ز دست چه زوش می ترسم

دله	ریشیل اشک آن شد گنا روستی پر	بصیا
	که شام هجر ز دولت می شد آتشم	

ما غیر دوست از همه دل برکشایم	ما راست سو و گزینم دل برکشایم
رفیقم راه عقل و مقصد سب آورده	اکنون خلاف او را دیگر برکشایم
مسجد کند آیشتم و بدیر سخنان شدیم	سجده ز دست بسته و ساغر برکشایم
زین آینه روم بد و دیگری از آنکه	بر عطیبی که خواسته زین درکشایم
چون غفلت آید می که فراموش کردی	ما درس عاشقی و کار ز سر برکشایم
شش از او هست هر چه این عالم است	این شش حقایق بسته و مصدر برکشایم
دین کشیده هر که گرفتیم و افش	اکنون بجهنم دهن میدر برکشایم

دله	دشمنی که ز دهن او را با نجا	بصیا
	نوعی که تا بدین پیشه برکشایم	

دره ساقی فدایت می بدستم	کمن از چشمم محمور تو مستم
پیکار آید مرا اوضاع هستی	چا در نیستی جیسی هستم
سراندر پایت اندازم نهی مترم	نمی آید جبر این کاری ز دستم
گرم سر سیربری دل شاد کرده	ز جان آواز می آید که رستم
چه دیدم خال بند ویت در آتش	چه خال روی تو آتش پرستم
پیرس از من که چو فی در خاتم	که آگه نیستم از خود که هستم

تو عهد دوستی بشتی دهن	بجای عهد تو توبه شکستم
جوانی دهبار است و می رود	خمار چشم ساقی کرده مستم
مکن زاهد مرا منع می امروز	که این مستی است از روزانستم

دل	ذکویت کی تو اندر عشق و شتی	بیتنا
	خمر زلف زگر ده پای بستم	

ز پاشا دام از شوق باده دستم	کجاست آنکه پیکر و بجز غم دستم
مرا بسجد و نیخانه هست یا جی نیست	حسب که از ازل ز قیدین و آن رستم
که اشتم که از دست هر که ختم یار	به دیدم از دور جهان و بدست پرستم
چه دل ز دیده بر در شک من معتدل آن	ز دیدن رخ زینات دیده رستم
پس از هلاک از آن صل بستم کن	که از گرامت آن نیست میکنی هستم
چه پامیان نمودیم و سیکری کن	تو ام بند فنا چون تو کرده دستم
خیال چشم تو ام آینه ان ز دست بود	که هر کس که بپسندد عیان بر دستم
بخوش عهد نمودم که باز نمک دارم	اگر که در خشنش شده و بار دستم

دل	کز زینت خیر ز جواد و شتی	بیتنا
	ز دست دوست بکارم که پشتم	

چه دیده با زانم روی دوست سیکرم	نظر بهر که گنم روی او است در نظرم
زیم آنکه بنسیری اسب شکست	بر پیش تر جنابت سستاد چون سیرم
حکایت شب بخران دور و تنهانی	زمن هر سس که از حال خویش بخرم
مرا غمت لب شکست به ده چشم ز می	غشا و آتش عشق و سبخت خشک ترم
چگونه بی تو توان زنده بود در بخران	که جان ز جسم رو چون تو میردی زرم
مع مدار و کر شادمانی از اول من	که واغناست از دست غم تو ز جبرم
ز گلشن ز بجای نیست تو ام زلف	که برق عشق تو قلن سوخت بال و پر م
تو رفیق در تن این جان زلف و بخرم	که در جدائی تو طاعتی است آن قدر م
جان مبر که ز عشق ای سپر مدارم دست	هزار مرتبه که چند میدیدم چه در م
اگر که هر تو دوستی سپر رود در عشق	جان مدار که سو دای او در روزم

دل	حکایت سبب مان گنم همیشه از آن	بیتنا
	تر شده بجهان این کلام چون شکرم	

می سوختم از جدائی و یار است در بر م	زان شور و شرم کجاست که این نیست باور م
کشم که دل بریم صبا واکه دل بود	نابر و دل دست بردن بر او و سبب م
می سوخت آتش غم هر دم هست از بار	یاری نیست سود گر این دیدار م

ز غم غمت که دلاکم دلی ز شوق	جان زنده داشت آرزوی زخم و کرم
باور مکن که پای بدارم ز کوی تو	بار و اگر ز دست قضای تیغ بر سرم
در راه عشق بی خبر از کفر و دین مر هست	در عشقت از دین برقصم هست کاظم
ناصح خاتم منساید ز امید لی	روزی به سپندار رخ رنپای دهرم
دل ز غمش کنم بد رو فراتی که ذوقست	چون دولت وصال باشد میبرم

هر دو صفت از دل بستی میزد	دل
رفعی اگر ز دیده ز می ز خاطر	بینا

حسرت تو بر دشت خوب و بد ز خیالم	کی خبری باشا از خسراقی دو صالم
زوی ز جویم ندانم منسایع حسرم	ردی تو خواهم ندانم منسایع جالم
هر که بود پای بست حسن و جانت	حسرت من پیدل که مستبای عالم
خلق همه نوشش اندمن که ملام	از اثر و انش خود هست ملام
با دل پر خون بین عقاب چه نوش گشت	گفته او آنگه منسایع عالم
کز بد و پر خود بود که نشسته است	تیر فک و وز جان که از بسالم
چه بود بر سپهر خاطر من نغم	لیک ز جو سپهر هم عالم
کشته من فکد که چه لاله لاله است	قد نباشد ولی بقدر سفالم

دشتی که آرد غای سحر نمائی  
شاهد این دعوی است سحر عالم

دل بجز زلف دل کشای تو بستم	از همه عالم ز بستگی تو رستم
پر و پا پر و پا بست شوق در دیدم	نشسته تقوی بسنگ عشق گشتم
پای کشیدم ز هر چه دست رسم بود	نامر زلف تو اوقا و بد بستم
بر سر پان خود کوی ستاوی	هر چه با منساید و عده تو نشتم
پند و دهندم که دل ز پیش تو گریم	چون شدم ز منساید و شیار که گشتم
زلف ساسیت بناوه بسبب پیایم	چشم سیاهت بهر دو عقل ز بستم
بر قد و بالا چه آفتاب تو دیدم	سایه صفت بر زمین نهاد و بستم

دل	بینا
----	------

ساقی چه گنی ز می خسر ایلم	ست از تهنه ست از شتر ایلم
از حسرت چشم خوابنا گت	دیگر زود و بچشم خوابم
هم ز آب و چشم خود خسر تقیم	هم ز آتش دل در آهسته ایلم
این آتش دل نکشت غایرش	با آنکه ز سر گذشت آیم

آن زلف سیاه با مدارت	از دل بر بود صبر و تابم
از دست تو هوس پر شده ناست	ز هوسری که بگام زهره نامم
صد نامه ز خون دل نوشتم	نوشته بمبتدا بگرامم
از عشق تو من گساره کارم	باشد حسبری که از تو ایام
دل	دشمنی چه حساب عشق دانم
	فردستی چه باکی از حسابم
از تاب دور زلف تو بتابم	و از چشم شمار تو خسر ایام
چشمان تو بر ده عقل و دور شتم	ز لطفین تو بر ده صبر و تابم
از چشمت سوت دل نزنم	و آتش روت دل کبابم
از روح شتاب تن برافتم	چون روی غمائی از نقابم
ترسم که ز عشق تو بسوزم	این آتش غم دل کبابم
از آتش جان و آب دیدم	پوسته در آتش دور آیم
در جنت گویت ای پری روی	چون اهل جحیم در عذابم
در راه طلب ترا بجویم	ترسم که بمبیرم دنیا بجم
دشمنی زسد بگام و ایام	هر چند درین طلب شتابم

بزرگ بود کلک رنگت آتی اندر جام	دل
که میرسد ز صبا دی که با منی شام	
پا رسا آتی اگر صاف نیست دوری	که صاف دور و دندانه حرفی غنای شام
با حقا و قبح کیر و دم غنیمت دان	که نیست آن قدری اعتماد در ایام
بگسب بروی تو عیش سلح مکرده است	بگسب ز یاد و دو چشم تو با ده است حرام
هزار شام فراقت بر روز آوردم	که روز وصلی می صبح آوریم شام
بزود بر ترانه صبر من پایان	نه است سخن تو آغاز و عشق من انجام
زغال زلف اگر دام و دانه آوری	بیاں خویش بسامخ کا و حشر و دلم
در آن زمان که چه فرزند او دیده دور شدی	دو دیده ام چه به است دور کشن پیغام
دل	کسی شکر شربهار و عشقی که نیست
	عده پیش چرخه چه داند کسی که باشد خام
بزرگون ز کوی خرامی افندم جام	که این هر کس با آرزو خوشن بینجام
بیام جام می و دل مدار ز بجز بنم	که چه شامه و بجانم از ادعای کایت جام
شود بدید به جیل کل در بیا بین خان	اگر بیایغ خرامی بیمار ض کف نام
ببیر قامت رعناست در جهان هر شام	نخیده ایام که بار آور دکل و با دام



ز با هم حسین من چهار و نصد آید	چه آفتاب بر آبی اگر که شادام
بچشم سایل کی تو سیم در خوار است	چه دید روی تو ای سیم ساقی سیم نام
روز عشق در نوم و فاجه سید نام	کسیکه در سحر محبت نخوانده هست تمام
هر کجا که مرا سبیری روم ناچار	شتر چنان زود ساربان کشد چون نام
دل	کرفتار لبان و شتی در هر تر است
دل	غلیل را در چو چنان شکست هم نام
غم تو دارم و از هر غم جهان شادام	ز سبب کی تا از بند محنت آزادام
بیاغ شکل رخ و قامت تو میجویم	شمال گل سحرین و سر و دست شادام
زین رویی و با غیر تو نه چو ستم	ز یاد در غمت آن از غمتی از یادام
رسیده نامه و فریاد من بچشم و هنوز	بگوش تر رسیده هست با نکت فریادام
همیشه در محبت صید میرو و صیاد	مخالف من که در آن در حقای صیادام
بگسز رسوم محبت ز من جو نام صبح	که غیر عشق یا مروت حرفی است نام
بدل گرفت از من محبتت بکنند	مرا سزا است محبت که دل تو دارم
ز نخل من تا که شمع رویت رعش	بسان خود در آتش چه شمع بر بادام
خدا جو بر افضا و کان کن بنیاد	چه را که سبب غمت کنده هست بنیادام

بنا می هستم از عشق که خراب شود	چسب را که باز کند آن خسرانی آبادم
دل	مرا از عشق محبت چه سبب کی هستی
دل	با خفت بار دین و نام من بقی نام
دل بی کی پسند در در همه سویم	منظور همان است که من با نظر اویم
چون جام می گشته ز یاد و در انغم	تا پر ز می عشق تو مانند سبب جویم
نغمه عجب آید که مرا از دل سگت	تا ب همه سختی است مگر ز اینم در رویم
شاید که بچوگان جنایم بنوازی	از سر رسید آن آفتا و چه گویم
از جوی و چشم سنگت آن است که هرگز	سرد قد تو پا نهند بر لب جویم
از غمی تو با روی تو صبر است و تحمل	هر گشته ز غمی تو در هم زنده در رویم
بگذر پس از من با او ز لغت	بوی من آرد که کند زنده ز جویم
از لعل چو کان محبت بسته ز با نم	ای با و سر در نطق چو بگویم که چو گویم
دل	بشستی بر آن کعبه معصوم تو پوید
دل	دین را به پایان زنده هر چه جویم
در بهشت گشتای ز لطف بر رویم	اگر تو روی تو چه در آوری سویم
نشسته روی بدو از حسرتم ز آن روی	که روی داشت و شادی نمازده ز آن روی

کریزیت میترا دست چو کانت	از پای سپرد با او مشا و چون گویم
مجان بحسنه ز عشق حاصل است مرا	اگر چه ششینه اسخر چشم جا و دریم
مرا باین همه دوحوی سلما فی	گشتر آتش روی تو زلف مندلیم
ترا که خوبی چه این روی آتشین با	مرا چه باک کزین روی سوزی از تویم
مرا که مشیر زبون است در طریق خطر	زبون خسته آن چشم سپهر آویزم
بهر بخ با تو چه باشد ز با و مسی نافی	فصل یعنی دگر از آرزوی میسوزیم

دعا شتی شری نیست که ترا دوستی  
 بهین برین است که گویند عاشق اویم

خوش است فصل کز کاچیش وقتیم	بدست ساقی گل چیده با دانه کفلام
هرت سال مر از تو من محبت و غم	خلاف آنکه بشا دی کنون رود ایام
گذشت که روشم از جهان و بیک شوز	ز قضا هست ز دوران حدیث دور و جام
رسد بکام کدلی اگر که با دانه تیغ	که لاکوی که او خرد میت مشیرین کام
درین معامله نکت نام کیسان است	که خوب بد کنتم فرق چو نکت از نام
بیز قوت رحمت در حدیث سخن	بهر سج بلخ ندیدیم سر و سیم اندام
تسم کجان تو بار که نیست بی رخ تو	فصل مسبر و سکون بهیج قسمی از انعام

تمام کی شوی ای ناقص از ترا دوستی عشق	درین حیا ز محبت که ناقص است تمام
بروی کشتی از آن عشق چو پیشان	که این مقدار تا شتر نیستش انجام

که دود دست که در پای تو سب بگذرم	بر سر سپنج رسد پای از آن مقدارم
کارم از زلف پریشان تو بالا کرده	با دودی که کرم حساست از آن کارم
بار بندم به بر سر سنبل محبتی وزی	خیز عشق تو مست می بند و در بارم
سال و مر از آرزوی بدین دور شید خست	چون تریا هر شب تا سحر سپیدارم
در بر عشق قوی چو تو عقل ضعیف	کشته بی زور بجهدی که از او پیزارم
نارستان بکر بیان تو فردا پیش از	آرزو میکنم این نار دل چارم

دشتی روز طرب زهر در تخلص آید باز  
 که که اشکار کند طرب من چهارم

روزی از عشق چه در پای تو سر در بارم	بر سر ماه ز اعزاز نگاه اندازم
آرزو میکنم اندر قدمت جان دادان	خیز و خون ریز برین راهم و پیشان آنم
سن زخو و جنبم در هم مثال کنیست	با وجود تو جمالی که بخود پر دارم
عقل در کوشش و عشق زوی گفت باز	درین زمان حسن هم ز پرده برآوردارم

دین عیان است که عشق تو همان که زاده	شکست پیوسته بی پای بسته خا زم
تا ابد عشق تو ز آغاز سیت با انجام	که با انجام مدشیش سخی آغازم
کوشه کرم چه جای از همه لیکن چه تازه	زلف چون چنبره شایین و کیر و بازم
دشمنی از دوست اندوه رها آرزوی	که مشدرد با بطریق بی سوی شیره ازم

دله ایضا

سر رسد بر قدم خواجه تو ام للمکم  
 و آنکه از غم شرف سر سپهر افروزم  
 فی حرف انون

بسته از آن که کوی ز منقش شیرین	بر پیش خاطر باران و عاست آن غریب
ز لوبای جفا و کفش است و کستن	که درم است حالات من در کستن
بسته تا زسد من بی جفا هرگز	که بسته جاب کرد و دعای بی آیین
ز راه مسر تو هرگز قدم نمی گیرد	هر طریق که در ز می مهر بان کن
اسیر بین سر زلف تو نمی مشنود	حکایت بت ز غار و حرف محبت همین
حکایت من و تو از جفا ان بر اندازد	مدت شبیلی و مجنون و و سید و امین
ز دست منتهی چشم تو ز کس شکلا	همیشه خسته و چار باشد و سکیین
قت ترا بشل سرد ناز می گفتم	اگر که سرد قبا پوش بودی و سکیین
چرخ نراز شب با است مباد میوه اندم	چه ماه را کھی بود و کاکل مشکین

بآرزوی همه روی تو هست شب است	که از دو دیده فرو در نیم سنگین بین
------------------------------	------------------------------------

گشت شعر تو عشقی بسطی عظم را

ایضا

چو سیت مدلت با دشمنان برآید

بفتحه کرده با و بر رخ زلف یار من	آشفته که دیار و گد روزگار من
در راه دوست خاک شوم تا مگر زیاده	کای بی آن روز زلف نشیند جبار من
بر زلف تا به ارمجسد که مزین	پسند پیش ازین که افتد بجار من
تا نسبتیار بودم ز قسمت ز کوی تو	دیوی که من ز قسم در شایعیا من
من اشعار وصل تو سید هشتم و بی	عاجل که تا بحشر کشد شرف رمن
ترسم که زنده کردم و در دم سپهر عشق	بهد از وفات من مگذر بر مراد من
در آتش زرق تو سو زیم چون سپند	و ایام در آتشم ز چه چونی قرار من
این کس که گویدم نیز اوصد بر دیش	گو یا که نیستش نیز از اعمال زادن

دشمنی سید وصل تو با خود بجاک نبرد

ایضا

ماند این سپید بر دل سید و این

چستو اید دست زنده کی نتوان	چون زید زنده قالب چجان
خون من با ایال کردی و من	ز سو آوده کرد و دست دمان

نیت هم بدک در عشقت	کما شفا شد جلد جاویدان
اشک غمزم عاقبت کز اینست	که کنم بر دوشق را در زمان
بس جوان را کنی ز جسمم پر	بس کنی سپهر را ز وصل جوان
دشمنی از دل نبرد و غم عشق	نیت دردی که باشدش در بیان

دل	هرستم بر تو آید از غمش است
بصیا	چند کوی حکایت از کون

قامت این با که سرد بوستان	لطفت است این با که ماه آسمان
کیوی است این با بنفشه با عبیر	عارض است این با سن یا در فون
مزه است این با که خنجر یا که تیر	ابر است این با جلی یا کمان
زکس است این با که بادام سیاه	چشم تو یا فتنه اختر زمان
کوثر است این با ببت یا سلسیل	این توفی یا حوری یا غنجان
این میان تو هست یا مریا که مسیح	لفظ است این با که خنجر یا دمان
این توفی در درجه من کرده چاه	یا خیال خواب یا درم دکان
این نمونذرت چون دل مستقیم	وین توفی در پیش من چون جان دران
دشمنی این نزع کشتار خوش	شیر ماوی است یا سحر پان

است

دل	بغا و جو رتو را انوش است دل جان
بصیا	چرا که غم تو هست دور و دور

ز تر خط و ثواب و ز تو جفا و وفا	تفاوتی کند که مرا بر دیکت سان
ز عشق که چه بسا مان غیر سدر سرمن	سرم خوش است این کاین بین بسا مان
چنان می گشت آنچه در طمان آید	فزون تر می ز خیال درون تر می نمان
هزار مرتبه که هستین نشان کدزی	کمان مدار که دستت بهارم از دمان
خورد و بگویی نمندان چو زلف چو کانت	هزار لعل خورم سپهر کوی از چو کانت

دل	بصیا
----	------

اکنون که میزد و چمن با و مهر کان	در خانه با ده خور زلف باره جان
از می بردی خوشی را فرود آشی	وز آب عیش آتش گشت فرو نشان
با خند سبز سبز صحرایچه می کنی	این در بهار جو که زلفی شیش تران
از قدر روی با ربیع نظر بکار	سرد و جلی درای گل و سرد بوستان
اسکیب با میث که بری با در سبب طبع	سبب دوقن بجواه و لب سپهر نار و لب
ایندم که دست باغ گل نشان کنده باش	دستی بزین بکافه آن زلف دکل نشان

نوازی اگر جان زنی اندر جان سپرد	در باب با دانه گمن و شاه جوان
زنده است نام زنده و دان آنکه دورنا	رفت ز رفت حرف هر دو جام از جهان

<b>دل چنای</b>	دشتی چه عجز و بنوعال بگذرد
	اینکه مگر برود تو بشا و این که گدای

پست است سرد در برقه بخت بند تو	زهر است زوش پیش لب نوشند تو
گرمی نمی زلف پای سیر بند	هرگز در اسباب در مانی زبند تو
زخم زدنک عشق چه محتاج مرهم است	عشق نمی برود ز دور و دست تو
این غزال چون پسندد با زوی آتشین	بناها ده اند از پنی وضع گزند تو
سازم فدای تو اگر مر جان بود هزار	باشد ازین میان یک آند پند تو
ز زودی ترک چشم تو تیر و گمان کرخت	تا مسید بته بجنده از گشت تو
ناصح ز عشق او عده امر در سپند من	فردا است دیگر می دهد از عشق پند تو
شکر چو انبار حسن ز بجای آردند	چون است شورش کز چه شتر زنده تو

<b>دل</b>	دشتی بین که هر دو با پایان رسیدند
	این پستی زمانه دشمن بگند تو

پروانه دار سوخت گرم شمع روی تو	پروا نبود آنکه سپین بود خوبی تو
--------------------------------	---------------------------------

کوی تو که بشت برین نیت پس چرا	خا و بد ما ندانم هر که در آمد بگوی تو
دیوانگان ز شهر محب را زدند و ما	مانده بشهر بسته ز پنجر سوی تو

چون که سر ز خاک بر آیدم و خا	با و صب با خاک من آرد چه روی تو
تو قبله و مستبدا دار هر طرف	روی کسینم در روی من است سوی تو
من آرزوی حیات مادی نمی کنم	چون در قیامت است بدل آرزوی تو
این گوش خیز نام تو شنیدم است پنج	درین نطق هم نگفتم بجز گفتگوی تو
چون مر جاودان تو کردی منیب کس	سپا کرده اند درین آرزوی تو

<b>دل</b>	دشتی برتش گرم تو سوخت چون پسند
	چشم جوی بد چه روی نموی تو

چون میردی میزد و از سر خیال تو	در حجب خوشم با مسید وصال تو
بر روی غریب تو چون دام دو آینه است	از بهر صید مرغ دل من زلف وصال تو
فرشده است خال من اندر طریق عشق	چون در نظر بد مرغ فرخنده خال تو
مناسب سایه است از آن حسن ان گشت	خورشید ز آه است ز نور جمال تو
ای مرغ نامر بر که ز من نامر سبیری	ترسم که سوز و از نفسین نامر بال تو
بر کسی حال غصه است ز دیده نام	روی چه ماه و او بر روی سپهر جمال تو

تیر و تلخان برای تمام کیش است	شکلان سفک کشیده برای قبال تو
خونم مرزگز دل و جان که دوایم ما	ازین جان دل خدای تو این خون حلال

دله	دشتی بهاسری تو بهالم تری شوی
	زین عجزات باهره حلال تو

شدم تا شدم دور از روی تو	سیر روزم گشت چون موی تو
زین نصف می ترسم این سیل اشک	برده سپهر خاشاکم از گوی تو
بیتاید که خواب در چشم من	ز جاده فی چشم جاودی تو
بسیرم کند آهوی چشم تو	ز بوند شیران ز آهوی تو
بجز تو ندارم بهالم پناه	کزیم ز جور تو هم سوی تو
دل از عاقلی رست و دیوانه شد	با مستید ز پنجر کیوی تو
بهالم اگر آب چشم بنود	همان سوختی آتش خوبی تو
نشیند بهدیوی دل مدد نمک	نشیند رقیب از بهسپوی تو

دله	کون ناله دشتی ز جور رقیب
	که باشد جفا از جفاجوی تو

مکی گشت باین قدر و این چه سرد و ماه	کرسره در آفتاب بد و ماه را کلاه
-------------------------------------	---------------------------------

زین روی لاله کون تو کل خار شد ز شرم	ز آرزو که جلوه ندم پیش گل کسب
-------------------------------------	-------------------------------

هر جا که بگذری شو و از دست عشق تو	سرمای سحر دران همه پامال خاک نامه
-----------------------------------	-----------------------------------

در روز جنگ تیر و کمانت چه در جنت	سعد قلب بشکستی تو چمک سبت بر نگاه
----------------------------------	-----------------------------------

بهر ثواب خردم کفارت آرزوست	با خون صد هزار اسلمان بی گناه
----------------------------	-------------------------------

بخ زرد و اشک سرخم از آن خر سپید	کاین خلد سبز دار و ده آن قره سیاه
---------------------------------	-----------------------------------

ایشان حسن نظیر عالی مقام تو هست	مشکل رسد بکوشش تو فریاد و داغ و غم
---------------------------------	------------------------------------

روز و شب از فراق تو در آب و آتشتم	زین تنه های شکم و زین شعلسمای آه
-----------------------------------	----------------------------------

بر مفسدان بچشم خوارت غلبه کن	شاهانه بر ملوک که ایان ملک شاه
------------------------------	--------------------------------

دله	دشتی کدای ناصر الدین پادشاه پیش
	بشند تا کدای تو شانان با کلاه

بر نفسش بس دل دیوانه بسته	ده آند شدن بر شان بسته
---------------------------	------------------------

برای مرغ دل بر خال زلفست	ویا و امی بروی وانه بسته
--------------------------	--------------------------

بدل عشق تو چند می جا که شد	تهائی دل باین دیرانه بسته
----------------------------	---------------------------

دلم با عشق چون شد آهشمار	به روی خویش چون چکانه بسته
--------------------------	----------------------------

کرم جان میرود دل بر کز دو	از آن چنان که با چانه بسته
---------------------------	----------------------------

در تو بر سحر که باز پسندم  
مگر باران در میان نه بسته

در بهینا

بجسب زین تو دوستی هر چه گشته  
برای دیگران امانت بسته

فی مضایبنا

مانده هست مگر با مست سسری  
که ترک کرده این شیوه دل آزاری  
مرا بخش که فراق تو عاقبت گشتم  
تو می کشیم با سانی او به سواری  
چه داند آنکه گرفتار قید زلف تو نیست  
خواص بستگی دلالت گرفتاری  
از آن زمان که در چشم تو دیده ام چاه  
و کرد وجودم صحت است چاهاری  
و کرد خویش میازار بهر آزارم  
بست تو هست مصلحت ایندل آزاری  
چه در حیات مجال من اوقات نیست  
پس ز سپهر جان کن یکسیم و دلاری  
ز کس پرسس بجز من حکایت شب سحر  
که خسته شب کشید هست رنج بنداری

وله

بنو در هر کوشی کسی بر اند دهنست  
ز کس ندیده بیز از هر تو غنیمت زاری

بهینا

تو ای ناصح که از جزان بهیوم چاره فرمائی  
چسان تن زار جان باشد بر سر و شکر پیشانی  
عادت کویم از سوزنی عشق تو ترسانند  
نمیداند که در رهت پروائی ز رسوائی  
تو انامی ولی با چشم چاره تو بر نامیم  
که این چاره بود از توانایان توانائی

قد رضا بستان جلوه ده نامر و بستنی  
ز شرم تو رعایت مجلس که دور ز رفتنی  
بگو خوشبید و اما آن رخ زینا فرو بندد  
که دیگر با رخ زینای تو دست زینائی  
چون سوزانی مستم است با دوست تیارم  
نکلت داد دست میزد و بر غنیمت طبع سوزنی  
سمای و دانت را ز کجی کس نمیداند  
درین نکته فروماند و انایان ز توانائی  
نبردم لذت ایام وصل از چه چیز است  
که روز وصل تیرم سیدم از شبهای تنهائی  
عجب خنده کرد از دوستی چنین و کاش خن خن  
که همل با طراشک ز غزالانی است صحرائی

وله

اگر شربت بچشد بدین خای خیز زانم  
که تو گوهر کند خار بدین تنی خارانی

بهینا

میری و شکست سپهر از دل عشق می بری  
بسر ما چه بگذرد و بر سر ما چه بگذری  
من چنین ندانمست بلکه لطیف منظر می  
کلا دلمی تو ای ملک جور بهشت یا بری  
بارخ و لطف سپهت یا دندارم از کسی  
کس نبود و بخاطرم تا تو محال پسنداری  
در همه جهان توئی چه چنین و ما دور  
ز تیره کجا که ز بهرات خلق شوند مشتربری  
در غمت ای مبار جان شهر شیدم در جهان  
من همه جا به سپیدی تو همه جا به لبر می  
ملوت نیست اگر جانب چنین برو کسی  
چشمکند چینیان ترک کنند ز بنگری  
باید سر و دل گشت با رخ خوب بهوش  
سر و سر کرده بهم سری سر نماسند بر باوری

اینده جز سبکی خردستم چه می نخی	در بر و اور جهان از تو برم چه داری
فاصله بین شرح هم خدمت و ملک حشم	اگر برای بدش چرخ شد چرخ سبزی

دشمنی عیسی نفس صحر سوت بین	دله
چشم بود که زین سبب شتر و شوی سبکی	بهنیا

اندوه بوی روی اسپه بون تو کنداری	نیکست در و جهان سبب است رخ ز تو کردی
چکانم ز خوشی آن چون با تو آشتایم	از خلق در کنارم چه کنم تو در کناری
زلفت ز باو زین سان در بهر شد این	با آنکه ازین آفتاب من نوح چه کرداری
در پای گل سمانه این لشکر جان نشافتم	سر بر خسته تیرا که کردن ز شتر ساری
هر چند سعی کردم در دم نه آشت و مان	سرم می پذیرد این زخمهای کارگی
داری خفا که سینه از بهر جان کداری	آئین و نمازهای عزت کاین نداری
این نامهای زارم دو و از جهان بگذر	در تو آرزو دارم بس که دوایم زاری

دشمنی بر ز جهان بار فراق یاران	دله
منزل نیستون بر و آقا بید و باری	بهنیا

بزارم تیر که هستی تین بر افشانی	ز دست می نهم و منت باستانی
چو زلف تو اگر کم کار در هم است چه باک	بزارم خا طریح است در پریشانی

بدرستی تو ام خبر دشمنند اگر	بهر کجا که مرا بود دوستی جانی
چنین بر اهل تو دست جهان سببید	سپه که اصل محبت تو بود با جانی

هر چنگت کمال تو عقل بهر نیست	فزون تری تو باین سان ز نفهم استانی
بجای عشق تو با دار خفا شوم روزی	که باقی به است آنکه می شود جانی

همیشه طغ خرابات عشق با آبا و	بهر کجا که خرف غلک رو نهند بر ایرانی
روز عشق تو در پرده گفتم در قسم	برون ز پرده مشر از نای پنهانی
کوز دست که قانون دست بی نیست	خدا را شوان جبت از خدا خوانی
سخن در آن گشاید چه حاجت که نیست	عرب عشق تو دانستن از سخنانی
بجای دور مان که داری از تو	برم که بجز آن دادی که میدانی
سکون دست و این شسته مؤید الله	که سوره یا شکره زان شمت سلیمانی

سپید نیست که بهشتی سپید روز وصال	دله
بهر سببی تو جان آورد و بقر جانی	بهنیا

بگذر از سر و جان و دل و دین از نظری	که نقد بر سر ارباب غایت گذری
تو که اندر نظر اهل نظر جا داری	میست از چه مجال ایشان نظری
پدر و هر جا رو چه تو رعیت خلقی	مادر سپید رخ ز نای چه تو ز نای سپری



آتش عشق تو در زاهد و عارف کید	سوز آتش چه در اقا و بهر خشک تری
هر که بر گشت کوی تو ز خود بی خبرست	شکندیم ز کس که تو بگویم خبری
ما ز دور و غم عشق تو عجب مینمایم	ناگه در اول سنگت تو بنامش اثری
آدمی نیست که دل کیر از این بیوت نباشد	دل کیر در تو هر نفس گدای بی خبری
هر که با سببم روی تو می بیند	و کز این دیده زنجیر است که پند کاری
سیم در سنگت آن کتک طبعی که بیفت	منعی روی چه تو سگدل سیم بری

دل	دشمنی آن به که تو هم خاک شوی در رسته
دل	بلکه در او رخ خاک تو خستد که گزری

ای که در سن لطافت ببری خوب تری	کی توان گشت بر جلوت حسن از بگری
برخ بپوشان که ازین نظر نیا که بر آست	خسته دین دل عارف صبا نظری
در دل دیده چنانست پیمان در بندم	به تو در می توان بست که در دیده در می
که تو صد پرده پوشی که پوشی پنهان	شوائی که تو در دیده من جسد کوی
ماه و خورشید ترا زاده و مادر پرست	یا چه غم زست یکه در لب پیر بی پیری
در دل خارده مرا آه اثر که دور کرد	اثری در تو که از سنگت بی خبرت تری
صبر در چه پیر در زم که تو بی آفت صبر	پرده بر عشق چه پوشتم که تو خود پرده در می

خبرت هست که من چنبرم از تو ز خود	یا که از پنجه وی عاشق خود چنبری
----------------------------------	---------------------------------

دل	دشمنی با سبب عشق نهادن روزت
دل	که خستین قدرت از هر جان در گذری

از دل و جان بنم بپات سر سی	که خفته بر سر منت گذری
سخت یکباره خم من هستی	تافت بر دل ز عشق چون شتری
حالت غم بر قدرانی چند	هر که را که میکند نظری
خبر از حالت غم از پیش نیست	که غم از بات نیستش خبری
خبر درشت خاک آدم نیست	بشیرند این علالت از بشری
بطافت ترا در درده ان	مادر و پسر هر چه تو پیری
خبر عشق من جهان بگرفت	تو خاتم مسنون بی خبری
من درخت و ما نشایندم	جس خواران ندیدم نام تری
بعد من ز رسم عاقبت کرد	این جای تو هستت و کز نی
آنگار از غم تو مینمایم	بار یا ناله کی گشت اثری
از قصاصت دم انقدر دانی	که فغان از حسرتیم قدری
نیست پانی که در دردم برهی	نیست دستی که در غم بدوی

درد		دگر آن هر نیت درستی را که شد جز تو از نیت دیگری	ببینا
تو چنین که هر خشم در گند آری ملک حسن کنون شاه ارجمندی تو پنی شاد تو جان کاشکی بسزایم بود شکر بغا رس زبنا در کس نمی آرد بلخ خفته غنمشد و در ز غنمی عیش برای چشم بدایوب روی مصیبت است	از لطف پایی دل دوستان بنده آری پکونه یا دگر ایان سمت آری کزان هزار یکی را تو در سپند آری چو حسرتی از لب شیرین چو قند آری اگر تبسم از آن عمل نوشخت آری کسی چه عارض خال آتش سپند آری		
درد		اگر بنده چو غنمشد درستی از غنمی بدام بگوشتن از نیت بنده آری	ببینا
هر که که تیر جو در جنب در کلین کنی بر هر دو با ز پنی آرمایش است بروشنی کرده آید دست اسپه جا در آینه ملاحظه روی خویش کن سکون نیت کسیر روی از میان تو	از کین دو جو خسته مار انسان کنی اینک ستاده ایم اگر استمان کنی زین سان تقاطلی که تو با دوستان کنی خواهی اگر سطل معده دوستان کنی تا نه چه دست من کمری بر میان کنی		

درد		خلیقت در میان پتین از دمان تو آرزو ز روز روشن من شام پیر است اسرو ز نافرانی من چمن و چاره کن ناسر نما و مایم بیای اعلا عمت	حسرتی کوی ناهم مرغ جان کنی ای آفتاب روی چه از من نمان کنی روزی اگر علاج دل ناتوان کنی آن حکم ناکه است که بر ماروان کنی
درد		دشمنی ز مهر با بی همسر فروستی آخر تو مردمان بت ناهم جان کنی	ببینا
هر دم از ناز بدین زلف ساشا نه کنی هر زمان ز پنی مرغ دل جمبسته نظران که برین رنگس نمود مسجد کذری ایدل از جان کذری از سر چمان ز کجا اینم عشق آهائی تو بر برانه دل	تا بر چرخ جان این دل دیوانه کنی زلف بر خال چه داعی است که بر دانه کنی زاهد صومعه را جانب سیمان کنی که بر سپان وفا نمیکد و سه پانه کنی این سباه که تو خود زخمت ز دورانه کنی		
درد		دشمنی ز مهر در پیش آری بر جیب جعد که مینا نه مشی ناکه است نه کنی	ببینا
هر جا که کبذری تو برین حسن دور کنی هر جا که یا ز مهر و چینی است ماه رم	بس کس که چون کنی از جان و دل بری خلیقتی و راه عشق بجایند مشتهری		

اگر یسبیل شکست سر بگذرد مرا	هر که که بر سرم ز سرناز بگذری
شادم که مدام کزین بد دو غم	شادم که مدام قبول نمائی بجا کردی
خون شد جگر دلی دل غم پرده شد	شادم که این ترا بود از بنده پردی
در بر بودم دل بسجوا هست	ز آن اگر چه هست عذر میکند پری
مردم برشته ز آب و گلند این فرشته توئی	نواز غل بستی و از آب که شوی
پروان نمیزدی زور دل بسج باب	تا دور دل اندرانی دور دیده اندر می
سر و بلند را که دراز است دست نماز	با قامت تو پای نثار دهم سهری
سرد را جارض تو چه نسبت که بسج روی	با آفتاب دماه نثار و برابر می

دله	دشمنی اگر بد جویتین تو کم کند
همینا	این داری فرست از اجا بداری

برقص پای چه گویی دوست افشانی	ز سر پا گیتی سردنای بستانی
بزی روی بیان حسد است چه که سرینا	بود و حال از آن لرزه که جنبانی
شود بروی پریشان چه زلف شکست	از آن بروی من آید بسی پریشانی
بناک غم بنشینم زجا چه بر خیزی	بهر پشت کنم چون تو روی کردنی
خلف باطن من استمان شود و فلک	اگر عیان کنی آن غمناکی پنهانی

باین سید نهادم با کپای تو سر	که تا بنی سر بر پای و خاک کردانی
بگمانی که فرسید بند چشم کا فروتست	ز غار رس بر کند شیشه تو مسلمانی
چو آب نغز شود در روح بخش جان پرود	بدست ساقی چشمت روح ریگانی
یک جهان که مر با تو سر کردانی نیست	هزار جان عزیزان تراست ازانی
برایگان بد بدوشتی از تو جان طلبی	که جان دریغ نباشد ز دلبس بر جانی

دله	توب روی تو ما را اینغ باکی نیست
همینا	که بهر قتل بود که شد قربانی

کز دیده منان شدی چه پری	از نظر غایبی دور نظری
رخ خوبت هر چه پسنداریم	خوب چون پیشم که خوب تری
عشق در پرده بود در دوزی پسند	حسن روی تو که در ده پرده روی
شوانی که روی در پرده شوی	هر کجا میسیر روی پیشم روی
بهر عشق من جهان بگردش	تو ز عالم هستی بی خبری
دشمنی از حال من شوی اگر	که چینی ز هستیتم اثری

دله	رشد دشمنی بگاک و باغ و بود
همینا	دل مجبور روح جان پر شر روی

همون تو خدایه و پدرو پدرو جوانی	عالم همه چشمه عینی و تو جانی
کاهی تو چه خورشید میان بره برفاق	کاهی چه پری از غنچه خلق شنائی
ز ابد بچین آبی و چین دلسبر مارا	که طالب دیدار رخ حور جانی
دانی که چسان می کشم این بار کزانی	ای سویی که تو حامل آن بار کزانی
ای بار چه پسر این همه دوست و فانی	ای ترک سپهر این همه دوست کزانی
ای شوخ سوز این دل فدایده زارم	تو در دل مانی رسدت بلکه زیانی
هر گشته کوی تو شده این دل مجنون	بیای غنچهش که ز دور خویش زانی
خواهی که از تیغ جان خون مرار بخت	بگذارد که تاروی تو پسین زمانی
در حلقه آراباب و فاداه نداند	آنان که ندارند زواج تو نشانی

دشمنی غیر وضع کی دان بیندیش  
تا چند بی بگن به دوست و زیانی

برین راحت و خوبی و عطف و شیرینی	روانها شد اگر تو خردوی بنشیننی
بزار تیغ اگر کوی از ترسش روی	ز خلق شود بر آرد لبش بر شیرینی
سببین در آینه آفتابی که با منی است	که خوب صورتی بدست خود چینی
بجای تو که سینه غیر می از غیرت	که از خرد و بجایم تو غصه بر کزینی

کسی که روی تو چندین حسه کردی	حکایت بت فخر و دلبست حسینی
به پیش با ز سر افقی که بر دل است مرا	چه گاه کوه ندارد مشکوه و سکنی
گذشت سبیل بر شکم ز بهستان دیوانه	بستین تو ام از وید اشک می حسینی

باشک سنج و رخ زرد و شب تابش  
کزین در رنگ پیکر می بست بکسینی

تو رسد خوبی ای نازنین سواری	از حال اسپران انسان خبر نداری
او چار و پنج محنت من غم سوز کبر جوم	سهر رنگار راست تو خفت بر کنار می
که تو نمیشد ای باریم گیری از دل	باری بروی بارم مگذار باز باری
هرگز نمی گذارم دامان وصلت ازگن	که بهستین نشانان در وقت که از گن

دشمنی غیر وضع کی دان بیندیش  
تا چند بی بگن به دوست و زیانی

بنامی گاه کاهی بر عاشقان جانی	تا زمان جمال یا بد این مشتشان کالی
در چه بگری سوت هر شب شام که در	از تو چه پسر جوانی دزدانه هر پسر نامی
روزی که پرتو با شام از دوری تو باشد	روزی بقدر ماهی با بی بقدر سالی

دانه که با تو باشم از چو دی نمانم	دو هم هست یا خستور خواست یا نیامالی
قدی که چون الف بود با وصل چشم	از بجز نام زلفت نم گشته به چو والی

وله ایضا فی الربا حیات

با ناله مستح ع عقی نیست مرا	ولا حسن عمل ایضا حق نیست مرا
هست ز گرم تو دم سید قوت	از کس جلی شفاعتی نیست مرا
گر بر خست آن دو زلف چون عقر نیست	در سینه خط ترا که لب نیست
بانی که ننگ بست کیهام که دوید	داغهای که آفتاب شد شربت
آن خال که در گوشه چشم جا دوست	بندم بچه ایست و زلف می آید است
یا آبروی چشم تو رسیدت ز ما	این ناله شکی است که افتاد در دهان
آن خال که زیر آبروی آن ماه است	زلف سیدی که بر رخ دلخواه است

دو لبین بود که بر سر زلفش است	ایضا
شط است که زیر بای بیگم است	

گر باره با دو پا ترا دست شگفت

بمسید تو چون بجز شکیله دست	ایضا
دست مرا که کشید از پانجه است	

نیز ت و تاب که در چشم تو جاساسه است

من ز تو چه گویم کی دیده اندیشه ترا	ایضا
زان که شدم است ما را از زلفش است	

که از پی مسیده صحن تو باز گشت

گر بجز سخاست با تو زین مقصود	ایضا
کلین روی سباز و سار گشت	

رفت تو ز بار خرم مرا ایست شگفت

آواز نه ما تو به هم دوستی بود	ایضا
زین بعد یمن صد ناله در گوید	

که سینه قرین گلبن ار مار بود

ز خوش سبب اگر چه دشوار بود

دل	چون هست که از لطف چون مغرب این کل روی مردم آید بود	همینا
دل	از رنگ رخ تو خاک گل سیب بودید هر ساله بر بخت برت گل میجوید	همینا
دل	چون مکن رخ پاک تو بر خاک افتد در غلظت این صفتی چاک افتد	همینا
دل	کز رنگ زین هست که هر روز زهر پوسته تر در دل فلک افتد	همینا
دل	هر صبح در زخمی که او زخا بر دارد نگذار و در نو راه منشا بر دارد	همینا
دل	آن کجاست زن اوی افتد در دست کسی خند که با بر دارد	همینا
دل	چاهت نشانت از شدت چسب رخ برید تا بنده چه بر جیس و نه در زهره و دستبر	همینا
دل	از شاه حمایت برستما و وزیر کاین برشته بندی است که در کون کبر	همینا
دل	از پیش برت آینه نورشید جمال من سایه شادش دشمن از دینال	همینا

دل	در او تو اندم که رسد نام فراق دور از دوری تو اندم که شود روزصال	همینا
دل	در خیمت ای سپهر اجبال جمعی چون زودت خاشاک شال	همینا
دل	اکنون که بر آمدی بوج اقبال آن بجز خسته نگردد هیچ حال	همینا
دل	از که بر و کبرت شیخ پیام این قصه بچشمه سر کند با آن خام	همینا
دل	جولست اگر عقل تو فزونی بدید کامو در حال و آب کجور حرام	همینا
دل	کرم بصر بر بندگی کمر اهرام تو با ز نو در راه را از چاه بسم	همینا
دل	کرم مکن گوی بر آن که دوستی تو دوست از آن کن کن کن که نام	همینا
دل	ما هر سه برادران بخت آئین بنیم و در کف مسیبه زان دیکه شاه بنیم	همینا
دل	زین هر سه یکی چه هستی تو بنیم دین همه با کجا روی هستی بنیم	همینا
دل	عاقبتی از چوب دیکه نشسته سرام از بهر خدا مسجدی که در تمام	همینا

دله	کر که تن شرف بر ستار نماز باست تو در در بجای تمام	همینا
	بیمین تر که جسم ملک میدیدم درگاه دوزخ از تو بین ملک میدیدم	
دله	اکنون دوزخ مستما گردن دارم ایکاش ترا با بخت میدیدم	همینا
	ای کشته زجر تیغ کفایت ای همه ده جانک آرزو ما همه پاک	
دله	من آرزوی دل تو بودم ما را آنچه برآورد بر وی در خاک	همینا
	بسیار همه در خاک در بخت از آن ولما همه زار و در شکست از آن	
دله	بخل و طمع و حاجت و کین مسد چونند در او امر خیر است از آن	همینا
	از خدمت شاه در بخت برون تو پد است نشان بندی کردن تو	
دله	این رشته بندی شاه است کنون کلین نوع محال است در کردن تو	همینا
	که گفت من بر بند و خدمت شاه وز کموت اندر او گشت شاه بخا	



	پایه نسیم از شرف رفت رجاء چون عقد ترا کند در این سر راه	
--	------------------------------------------------------------	--

1272 <sup>١٢٧٢</sup> ٢.٥ / ٥.١٣.٤ 9

~~1273~~ = = ~~1274~~ ~~1275~~

~~1276~~ = = ~~1277~~ ~~1278~~

~~1279~~ = = ~~1280~~ ~~1281~~

~~1282~~ = = ~~1283~~ ~~1284~~

~~1285~~ = = ~~1286~~ ~~1287~~

1295 / 1296

1291 / 1292

1293 / 1294  
1295 / 1296  
1297 / 1298  
1299 / 1300



